

۱۹۲۷

۹۷۲۲
شماره ثبت کتاب ۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: در بیان حفظ

مؤلف:

موضوع:

شماره اختصاصی: ۲۹۷ (تذکره) خطی ۱۱ اهدایی

تعداد نسخ: ۴۴۳۴۱

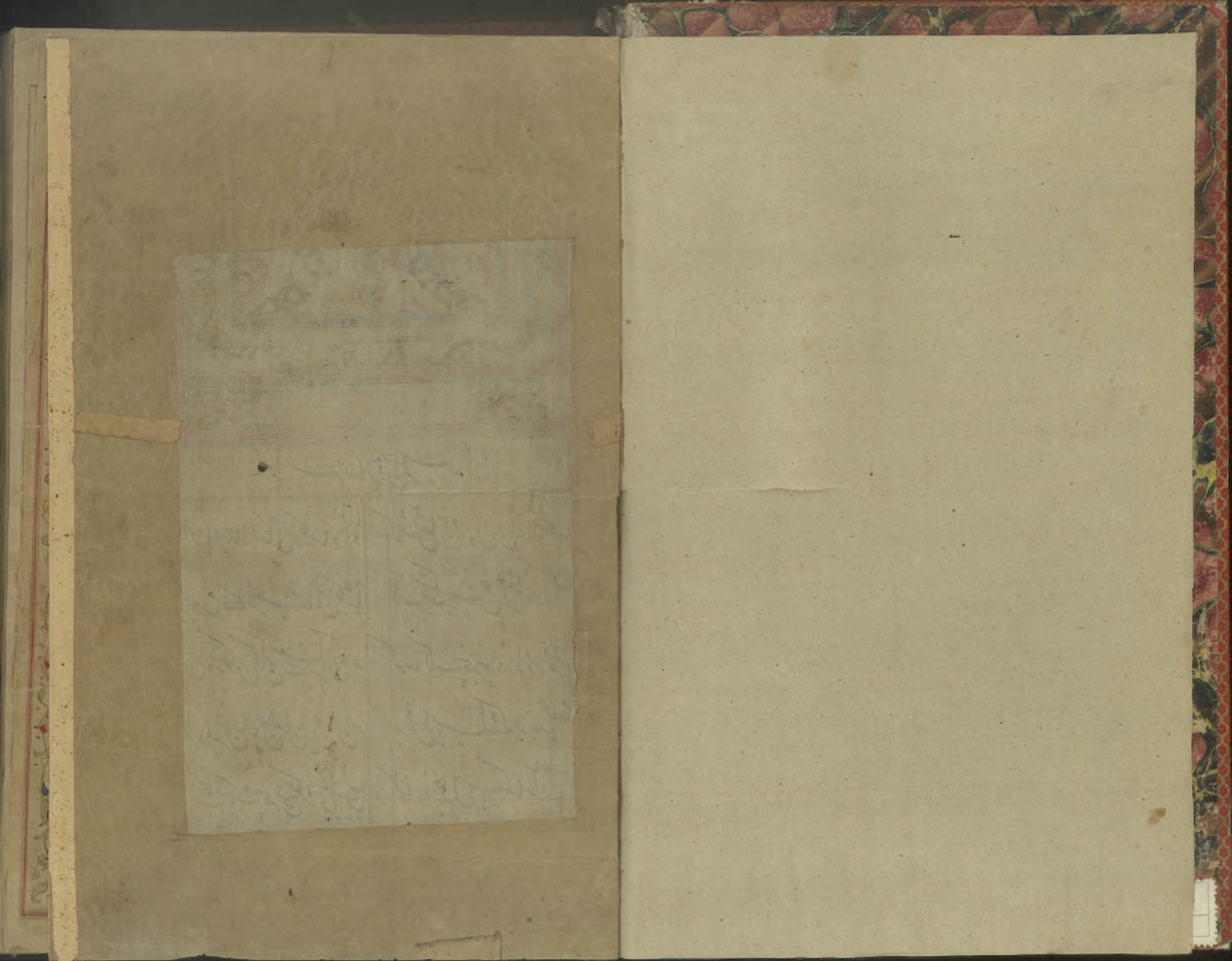
تعداد نسخ موجود در کتابخانه: ۵۳۹۵

تعداد نسخ موجود در کتابخانه (تذکره): ۵۳۹۵

کتابخانه
مجلس شورای
ملی

خطی اهدایی

۲۶۷





بسم الله الرحمن الرحيم

الایا ایها الساقی کدکسا و نالها
که عشق تیا نمود اولی افشا و شکها
بونی نه کاغذ بستانه بکشا
آب جگه نشخص افشا و دروها
جی و نکسن کرن معینا کوی
که ساک پنجه بود ز راه زخمها
مردن زان چاچن امین عشق مری
جرفس یامید که بر بند محملها
شب یک پرم کج و ابی چنیل
کجا و انحال هکباران

نمان کنی ندان از می کرد و بختها
مکه کارم خود کامی بندگی شیدا
مسی تلقی متونی دمع الدنیا و
حضوری کریمی ای و غایت فطنا

افعی و غزل از خوشی شان شما
آب و غمی بی ارجا و خندان شما
غمم یزد و در جان لرب آمد
باز کردید در آید پست فغان شما
بی دهرت این غزل که کیمین شما
خاطر مجموع بازلف پریشان شما
این و ز کست طرفی نیست ارجا
که که نغوشند مستوی ستان شما
نخ تخاب آلوده پد رخله کیم
زاکه زبردید آب و خوشی شان شما
با صبا همراه نصرت از رخت کیم
بو که بونی ششمیوم انکالتان شما



دل ابل می کند دل را را کند	زینهار ای دست ما جان جهان
عمران با دلم ای قیان برجم	کر چه جام ما پیش می بوران شما
اصبا با سنا شمع زرد را کو	کاهی ناخوشناسان میدا
کر چه ویریم ابر طرب بیوت	بند شاه شایم و شاهان شما
اشتی با بند آخر خدای ایتی	تا بوسیم سحر کرد و نیک ایون شما
میکند حافظ دعای بنیاد کعب روزی باد لعل شکر افشان	
اکرات ک شیرازی بدست دل را	بنجال هند و شمشیر تم و بدو
بدرستی می آتی که دست خاکی است	کنار کعبه باد و گلشت می

باد بر زلف تو آمد چنان من سیه	نیت سودای زلفش ز تو قیام
تیره ما ز کردون بگذر حافظ خوش	رحم کن حاجی دیر سیر کن آتیرا
خورشید کرپوشی از کد اهارو همچو بار و تیم دایم در بلا غیث	
لی شدی بی روقه ز رخسار نیست	تا کشی همه از حسن تو مارو
بوی گل خاست کوی و چمن بارو	بیلان سندی گویا دید چون مارو
میکشیم و جانا یحیی ان ای نعم روی نما تا پسند حافظ مارو	

ساقی نور باد ده برافروز جام
 در پالک عکس رخ یار دیدم
 بر گزیند آنکه دشمن عشق
 ترسم که صدف بر روز با هوا
 چندین کرم و ناز سقین
 ای واکر کاشن اجماعی
 کو نام ما ز ما بعد از چهری
 دریای اخضر فلک و کشتی
 مستی شمشاد بدست ناز خوش
 مطرب بگو که کاج چوبان شمع
 ای خنجر ز لذت شرب ملام
 ثبت است بر جریده عالم دوام
 ناله حال شمع ز آب حرام
 کاید بجلوه سپ و صنوبر خرام
 ز نهار عرضه ده بر جانان پام
 خود آید آنکه مایه ناری نام
 مستند غوغی مست حاجی نام
 زان و سپرد اندیشی نام

حافظ یار محبت ای صبا برو
 و از بنده سبک بریان جام
 بملازان ساطع کن سنا اینکار
 که شکر و شاهی ز نظر ان کدرا
 ز رقیب یوسیر سختی خود پیام
 مگر اشتهای ثاقب مدوی کند بها
 قیامت است آنکه بعاشقان د
 رخ ماه چو تابان سر و دل بار
 دل عالمی سوز چرخ عذار بر فزونی
 تو از چرخ سود داری که نیکنی مار
 ز فرب چشم جاد و دل تمسکین
 نظری کجای شل فکین تن این خدا
 مژه سیاه است اگر در خون اشت
 ز فرب ویند و غلط کج را
 همه شب این بدم که نیم صبح
 به پیام آشنای نواز آشنار

بجدا که جرعه ده تو بجا فاطمه خیز
که دعا می بسجکاشی کند شمار

دوش از مسجد سویی نه اندر پیرا	چیت باطن تقی بعد ازین پیرا
مایدان بسوی کعبه چرخانم	رو بسوی خانه خسار دار پیرا
عقل اگر داند که در بند است خود	عقلان یوانه که دند از پی پیرا
روی بر آیتی از لطف پاک کند	زان بسبب لطف غنی و تقی پیرا
با دل نکینت ایستخ رکیز شبی	اه تشبهار و سوزنا له شکیرا
در خرابیایان نیز نه تاسا	کاینچنین تر اغندزل تقدیرا
منع دل اصم جمعیت ام افاده	زلف شادی زدم باشد بخیرا

حافظ ز دیده دانه اشکی تیشان

باشد که مرغ وصل کند میل نام

شب از مطرب که خوشدلان دوا	شیندم ناله جاننور سیاه را
چنان در جان من زش اگر کرد	که بی رقت ندیدم پیش را
حریفی بد مرا سپاسی که هرب	ز زلف و رخ نمودی شوی را
چو شوقم دید در ساغری افرو	بگفتم پاسی و خنده بی را
رسانیدی مرا از شرستی	چو پمودی پیاسی جام بی را
حاکم سعدن شمر انوایب	بزا که اسد فی الدارین خیرا
چه خود گشت حافظ کی شمارد	یک جو ملک کا و پس کی را

ما بر قیسم تو دانی دل غمخور را
 از شمار مرده چون لعل تو در کمر
 بدعا آمده ام هم بدعا دست آ
 که وفا با تو قیسم یار و خدا را
 که همه ناتجربان برق حقیقت
 بسخت همه فاق بهم بستم غم
 فلک او آره بهر سو کند
 زود باشد که بساید بسلا می
 هر که گوید یکجا رفت خدا را عشق
 تا فصف رخ زیبای تو دم زود
 نجات یکجا میر آتش رخ را
 چندی که تو یسلا می برساند را
 که وفا با تو قیسم یار و خدا را
 که همه ناتجربان برق حقیقت
 بسخت همه فاق بهم بستم غم
 فلک او آره بهر سو کند
 زود باشد که بساید بسلا می
 هر که گوید یکجا رفت خدا را عشق
 تا فصف رخ زیبای تو دم زود

آفتاب از روی او شد در حجاب
 سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بند کج
 ماه بی مهر چو یکشاید نقاب
 خون لرجام دیدم از شک
 ابرو و بر باد دادم از شراب
 شایه ان مشهور و بی شک
 خانه معمور و درویشان
 سوختن کربد محبت
 هر دم از شمشان زند بر آستان
 از خیالم باز نشناسد کسی
 کرد در غم شب نیمه خواب
 هر که را از دیده بار ویشک
 زیر دامن باد و دارد چون سحاب
 از برای ما و میباید زدن
 محبت را چه چسب و جبا

حافظا و غلطی و تخطی کو مکن
ترک ترکان چلانو و صواب

مید صبح و کاتبجا	الصباح الصبح و کاتبجا
میچکد ز لاله بر رخ لاله	المدام المدام اجماعا
تخت زین در گل چمن	راح چون بسل آتشین
در چنین می عشق باشد	که به بند می کشد شبنا
میوز و در چمن نیم شب	بغوشید و ایمانی تا
در میان بست اند دگر	افتح یا مفتوح الابواب
لب لب لعل اتقونی	بست یزید نه کی کباب

چون سکن در حیات اکر طی	لب لب لعل را دیاب
دلبر اغم مخور که شاخچت	عاقبت بر کشد ز چرخ شتاب
شادی روی قی موش	چو حافظ بوشن باد تاب

تعالی اند چه دولت دارم شب	که آمد ناگهان لدا رم شب
چه دیدم روی خوشی سجده کردم	بجد اند کو کردارم اشب
نهال عشقم از وصالش بر آورد	زنجبت خوشی ز خور دارم شب
بران غم که کردم سر و دگر	که سر پوشش از طبع بردارم شب
کشد نفس زانما حق رزمی غن	چو منصور ارغنی بردارم شب

تو صاحب و تکی من مستحکم	کز کوا حسن و خوش دارم
همی ترسم که حافظم کرد	چه شوارست این که در دستم

کشمی سلطان جهان رحیم کن این	گفت در ببالان که کین
کشم بکن زبانی گفت معذوم با	خانه و در چو تاب آردم چندین
خسته بر بنجاشاهی ازیننی از غم	کز زخار و خار روز و شب این
ایک در بنجیر لفت جانی این	خوش فدا جان مشکین رخ کنین
بغش ایقاده است این در درخت	کر چه بود در کایستان مشکین
نماید کس می در زنگ می	بجو برک از غوان صفه نیرین

کشم شایم عیال و شکر تو	در سحر کایان بر کن بنال این
باز کشم شاه من عارض کنین	ورنه خواهی کرد ما خست و غم کنین

گفت حافظ آشنایان مدتی
دور بود که نشیند خسته و غم کنین

صبح و امید مد کو جام چو افق	فرق منین بجایا بد جامه بر
خانه بی اغیار و سایه مطرب کو	کرده هم پست قی می پستان بر
خلوت خلایق ایامین غمناک	موسم غم و دور سال و عهد ناک
از پی تفریح طبع و زور حسن	خوش بود که زین جامه بعل ناک
ساقی و مطرب افشایان باکو	غمه ساقی خشم پستان ده ناک

از نیال لطف می شاد چو لاله طبع	در ضمیر کف غش یک پند کباب
تا شد آن شتری اندراب ز رنجا	میرسد هر دم کوشش ز جفا کباب

شاه عالم بخشش روز طرب الهام کو
حافظ شیرین کلام بدلو حاضر

دل سپارد و مجاوت	دیده آینه در طلعت او
مرکب درین اوزم بدلو	کردم زیر بارنت او
تو دلو و ما و قامت یار	فکر هر کس تقدیر هست او
دو چرخ کنش و فیت تا	هر کسی پنج روز نوبت او
مکن باشم در آن کم کجا	خاک رو بر هر مرت او

فلک عاشقی و کنج طرب	هر چه دارم زیر منبت او
من دل گرفتارم و چاک	غرض من میسر است او
بی خیال من و چشم	ز آنکه ایراد شد خالص او
کر من آوده و دهم چه عجب	همه عالم کو اعصمت او
بر کف کشد چمن آبی	اثر ز کسب و بوی محبت او

قصر ظاهری هر کس حافظ را
سینه کجی محبت او

ای شاه قدسی کشید قفا	وای مرغ بهشتی دهد دانه او
خواهم بشد زوید در این کربلا	کافور کن شد منزل او که خوا

درویش نیرسی و ترسم که بناید
 اندیشه امزش و پراسی بویا
 راه دل عشاق و این چرخین
 پیدت درین شب که بویا
 تیرگی ز روی دلم اغوش و خطرات
 تا باز چاندیکه کنای بویا
 ای دل فروز که منزه که هستی
 یارب کنای و اقامت بویا
 بهر آنکه وفادار که دردمشید
 پیدت نکاح که بند است بویا
 رفیق کنای من و تجنبه کلام
 تا غول این سبب بویا
 دور است از دین بادیدند
 باری بصلواتش ایام بویا
 تا در سپیدی این وی یل
 الطیف کنای باز که حسرت بویا
 حافظه غلام است که از خود کزید

بدم زلف تو دل بست غمناک
 بکشم غم که این غمناک
 کرت دستت برای خاطر ما
 بخیر کوش خیر از برای شین
 محنت ای شب من که بچشم شین
 بیا این مردم فغانی شین
 چرا غم و دل گفت بیل
 مگو که آن غم در و برای شین
 بشک چمن و چمن حین گلستان
 که افغانش قند باغی شین
 مرو بخانه ارباب پمرو قمر
 که کج غایت در سر می شین

بسوختن فطرت و در طبع شین
 هنوز بر سر عهد و فغانی شین

ان شفق کی کونیدل غلویت پست
 یارب سائین فیروان کد کوکست
 تا کی سوئی و سائینان کمید
 برلی دحلته زلفیاری است
 کتچا و زخندان توام کر هر طرف
 صد نه ارشکدن جانین جو
 تا بجای عاقلش کلان کیم
 در بوی این تاسمت و شین
 شسوار کیم سینه روی او
 تاج خوش بلندترین فعل کیم
 اندامی کیم بپشت بلندین
 حیوانش نفیست از بلا غیبت
 زاع کاکمن بنانید علی الت
 منجی اتم کر ترک لعل مار و ام می
 اکمل واک دل من جیشی نیند
 زامعند و در دیدم که ایتم پست
 قوجان جان فطر و خست لبر است

سینم ز شین در غم بانا خست
 اتشی بود در این خاک کاشانه خست

ثم ز واسطه در می لبر کد خست
 جانم از شین من جانان خست
 هر که ریخیر سز زلف پریان تو دید
 شد پریان دشمن من و یالو خست
 سوز دل کیم ز بس آتش کچون
 دو شین من محرم هر چو را خست
 چون که دلم از توبه که کردیم
 همچو باد بکرم بی می وینا خست
 ماجر اکم کمن از اکم را مردم پیم
 خرقه از سرید را و ویشکرا خست
 آسانی نیغیریت که دنورت
 چون من از خوشین بدیم دل بکانه خست
 خرقه ز پدر اناست بابا سب
 غایتل آتش خست

ترک این که با حافظ و نوری که نیمه شب با فغان است

اگر چه باد و فتنه بخشن و بکیرا	ساک چنگ مخمری که قفس است
صلحی و حرفی کرت بچنگ افتد	بعش کوکب ایام فتنه است
در است پیران مرقد پنهان کن	که چو چشم صراحی با خون است
بایک یزد شویم جاها از می	که موسم درع و روزگار است
مجموعی شش خوان دور و کار کن	که صاف این خم به لب است

عراق و فارس کس فی شعر حافظ

پاکه نوبت بعد دو و میر است

اگر بلف جوانی مرید الطاف است

و که بقهر برانی درون با صاف است

بنامه وصف تو گفتن حد است	چرا که وصف تو پیران حد است
بچشم عشق تو دید روشی پیرا	که نور چشم و خوابان قاف است
و مصحف رخ و لدار ایتی خون	که این بقالات کشف است

عدو که منطق حافظ کشف شعر

همان چیست بنا و طریقی است

خجسته ابر و شمع تو در کمان است	بصیدان من ارمان است
شراب رود و خوی ده کی شبنم	که آبی تو تشنه را غوان است

پاک کرشمه که کربخ فویدی
 فریستم تو صد فتنه جهان انداخت
 ز شرم آنکه بروی تو بتشن کرد
 چمن دست صبا خاک را انداخت
 به بزم کاچمی و شمشک شستم
 چه از دایان تو غنچه در دایان انداخت
 بقتله طرد مقول را که میزد
 صبا حکایت لوت در میان انداخت
 ز غنای می هر بندگی می
 بوی بچکانم در این انداخت
 کنون با بی عصا خشمیوم
 نصیبه ل از خود نیست و آن انداخت
 نبود رنگ و دو عالم که آنفس بود
 ز مایه طبع محبت این انداخت
 جهان بکام من کنونی که دور
 مرا به بندگی خواجه زمان انداخت
 مگر کشا شش حافظ در این بود
 که قمت از شش من این انداخت

آنک که پر پیچیده که دوش از پشت
 آفت ترا از نظران جهان
 آیا چو سادیده که از راه خطا
 بر شمع نشانی از آتش انداخت
 کس واقف مانید که از پشت
 دور از رخ تو دم بدم خشمیوم
 این که از خوب کمر بر پشت
 از پامی تا دیدم چو آید حیران
 سیلابی شک آمد و طوفان
 در و در بماند چه در دایان
 دل گفت و صد آتش از این
 عمر یک عمرم و کار دایان
 احرام ندیدم که آن قبله ایجا
 در حقی کوشید که از رزم صفا
 دی گفت طبعیست چه میاید
 سیاه که رنج تو قانون شفا

اینی و سبب سیدان با هم می
زان پیش که گویند که از در وقت

آن چهره که شری عالم با او	چشم میگویند خندان که با او
کرچه دسرسینان با دشمنان	ایمانانانست که خاتم است
نال شک که بران عاقلین بود	سران که شد سران که دین بود
با که اینک تو کنی که آن نیکی	کش مار و دم عسیر بود
و غمی بسو کمال نود و یک	لا بر محبت پاک و عالم با او
و لبرم غم سفر کرد خدایان	چکامه دل و جگر مرهم با او
ما هزاره عقد کرامی در	زانکه بخشایشش و جگر با او

کنون بر لب جام باوه صفا	بشد زان پیش در وقت
نخواه و فرشتا و راهیگر	چه وقت و چه کشت و کشت
فقیه در روی سبزه و قوی او	که می حرام بود چندان او وقت
مرگش و غمناق فاسد کار	که صیت که شد سنان و قاف
بد و صاف و حکم میزدش	که هر چه سما کرد عین الطاف
حدیث عیان و خیال بکار	بمان چکان ز زده و بوریا

خوش فدا و این بختی است
نکاه دارد که تلاب شریف است

اگر چه غرض سپید بی است	باغش و لیس کون باغ است
نهی رخ و دیو در کش و ناز	بسخت عقل ز کین چو پادشاه
بهر عقل و ادب استم من اینجا	کنونکه مست و خرابم صلاح بی
بسی که چرخ از پیشه شد	که کام خوشی و لبهانی
در این چمن گل چنار کنی	چراغ صطفوی باشد بر بوی
جمال تهر ز نور چشم است	که در نقاب زجاجی و پرده
بر نیم جو خرم طاق خاندان و روان	مرا که من طبعی و ان ای طبعی
دوای رنخ و انون از بهر ی	که در سر چمنی و شعله بیت
پاری که در حافظه است	بکر سحر و نیل از نیم

ان پاک نامو که از دیار	آورد در جهان شمشاد است
خوشنم پندار جان جلایار	خوشنم کین حکایت و وفادار
دل او شمشاد و خجسته بی هم	زین نقد کم عیار که در دم تار
شکر خدا که از مد و بخار ساز	بر حسب آرزوست بیکار
ماییم و استمانه یار و سیر	تا خواب شکر از بزم راز
سیر و دورتر راه اختیار	در کردشند در جیب است
که با دقتی بر حجاب این نیم	ما و حراج چشم و روان
کل الجواهری من آری نیم	ز آنجا که نکست که شد بکند

دشمن قصبه افرازم زنده
مت خدایا که می پشاست

پنجه خست روزمانو نمائند
وانغم سرمه لثرب بچو نمائند
بنگام و اع توبه کس کی کرم
دور از رخ تو چشمم نور نمائند
میں چه سود قدمی بچو نمائند
که جان منی در هیچ مناسبت
سرف خال تو چشم من و
پسها ازین کو که معمو نمائند
ز دیگ شاند کم که رقیب بود
دور از درخت رنجور نمائند
و صل تو جمل از سرمه و شیدا
از دولت تو کنونی نمائند
صلت مرا عار به جهان یاف
چون صبر تو کن که معمو نمائند

از جگر تو چشم مرا آب نمائند
که خون جگر ز کینه معمو نمائند
حافظ غم کمریزد بخت
ماتم زده را غم سور نمائند

زلفت بزدل پس کی بویوب
راه نیر چاره که از چار بویوب
آفتاب این سیاهی بیدان
بکشا و ناه را و دراز بویوب
شید از این کم که کارم حوا
بر و نمود و جملو که در بویوب
ساقی بچند ز کیمی اندر پالار
این تقصیر که که خوشی که بویوب
مارب نغمه که در خون خم
مانعای غمناش از رکوب
میر حیرت و دلا که در پر جماع
بال جد و حال رای بویوب

داناچه و یلدری این چرخ حصار	بنگاه باز چید و گرفت کوبت
حافظ هر که عشق نوزید و دل خوا	احرام طوف کعبه دل بی شوق

ای چه سبب با بایست	بنکر که از کجا کجاست
حیف طایرچی تو در خاک خاک	زنجار با شیان و فانیست
در راه عشق هر کس و نیست	می نمیشد این دعا نیست
تا مطربان حال نت آگهی نده	قول غزل ساز و نو نیست
بر صبح و شام قافله از خیالی	در بخت شمال و جنوب نیست
در روغی و تفریح صبح و خدای	کاش که خدای نیست

ساقی پاکد باغیسم که گفت	باد در منبر کن که دوا نیست
ای غایب از نظر که شدی دل	میگوید عاشق نیست

حافظ و مجاہد این است
تجیل کن سبب و قیامت

ای نسیم سحر آملیاری کجاست	منزل این عشق کجاست
شب تارست و دودی روشن	آتش طغر کجا و نده دیدار کجاست
هر که امجد جان نقشش این داد	در طراوت پرست کجاست
ان کس که شاکه است	کتمانست ولی محرم اسرار کجاست
هر موی مرا تو هزاران کجاست	ما کجا بود و ملاست کجاست

عقل دیوانه اسلایش کبر	دل ماکو شه گرفت بزدل گنج
دل از صومعه صحت شخت قول	یا تر سپاه و خامی گنج
باد و مطرب و حلقه میانی	عیش لی مار می نشو و یار گنج

حافظ از باغ امان چمن ببرد

فکر مقول نفاک چپا گنج

المبه که در سیکه و بار است	ز آن که مرا بر در او زنی باز است
خیمه باده و جوش و شادی	ان می که در آنجا است خیمه باز است
از وی همه بی غور و فکری	و ز ما همه چپا و کی و غیر و نیاز است
رازی که بنفیس چمن گفتند	با دوست گویم که او هم راز است

شش کن زلف خندانم جانان	کوته توان کرد که این صومعه در آستان
بازل مخون و خیمه سیریلی	رخسار محمود و کف پای ایاز است
بر دوخته آمد دید چه باز از عالم	آویده بمن رخ سپای تو باز است
در کعبه می بماند که در آید	از قبله بروی تو در عین باز است

ای مجسمه ایان ذل حلقه کین

از شمع پر سید که در سوخته انداز

ز کرم و دم چشم نشسته و خور	ببینی در طلبت حال دانا است
پادشاه تو چشم است میگو	ز جام غم می لعلی که میخورم است
ز مشرق کوی قباب طلعت	اگر طلوع کند طلوع بایوت است

دلم که قدت سپهر و برکت	نخبر که کلامت ایلان و نوره
ز دور باد بجان احمی پاسبانی	که رنج خاطر مازور دور گشت
حکایت لب شیرین کلام	شکلی طریقی مقام نبوت
از آن که چشم رفت با غریز	که از امن من سپهر و نبوت
پکونیشا و شود اندر غنیمت	باختیار که از اختیاریست

ز خودی طلب یا میکند فطرت

چو مندی طبع کار کنج قاروت

پاکه قصه ملحت است سبک	پار باد که ایام غم بر باد
علامت آنکه ز بر چرخ بود	ز هر چه زنگ بختی در ازاد

چکویت که بخاید و شن و غنیمت	ریش عالم غنیمت چه مرد باد است
که ای بلند نظر شاهباز نشین	نیم تو باین کنج محنت آباد
ترا ز کس که خوش میزد خضر	ندانت که در این امک چاقا واد
نیکی نیست تا که بد و عمل آرد	که این صفت ز پر طریقتیم آرد
مجدد است عین جهان بنفشه	که این غنیمت و عرو پس بر باد
غم جهان رو سپد من از یاد	که این لطیفه غنیمت ز رهبری یاد
رضای داده به جوایز کن کشا	که در من تو در اختیار کنش
نشان و فانیست در سبک	بنا این بیل مد که حاجی یاد
حسد و سری ای سبک است	بقول خاطر و لطف سخن یاد

چه لطف بود که نگاه رقیقت حقوق خدمت مانع شد که در برکت
 بنوک غایب رقم کرده سلام را که کارخانه دوران بسا و بی رقت
 کلویم از میندل سهو کردی یاد که در حساب جزو سهو و رقیقت
 مراد لیل که در آن کاینعت که داشت در سیرم غیر و رقت
 پاکه با نیت قرآن خواهیم داد که که سرمه بود بر دلم از رقت
 ز حال دل آتش و کمر قوی که لاله برده از خاک کسکانت
 روان شعله را حرمه دریا که میدهند زلال خضر ز جامت
 و لم یتم در تخته شمس میاید بجمله آنکه خدا داشت محبت

لیکن یوسف خوشتر و شاد که کن که بر این شمشاد
 صبار زلف تو با هر گل صیدی رقیبت که ره غار داد و رقت

همیشه وقت تو ای عیسی خوشحال
 که جان جانها بخندند و رقت

حال آن که گفتیم سوس خبر دل شفت سوس
 طمع خام بین گفت فاش از رقیبت بمان نفسم سوس
 وه که در و انچه نینازک در شب که رقیتم سوس
 ای صبا ششمه و فدا که محرمه شکستم سوس
 از برای شرف بنوک و خاک راه تو رفت سوس

چو مایه بر غم عیان
شعر زاده گفت هم هست

روغیان آید رم می در پست
مست از می میخواران گشت

از غل غلند و شکل مه پند
و از قلیبند و بالای میو

انچه گویم سر از غم و خیم نیست
و از بهر کینه میا و نیکو نیست

شعاع در این چو آب و جود
افغان از این نیست و جود

کر غالیه خوش شود در کون و
و رو سگداز کس در پو

باز می که باز آید غم شده حافظ
چونکه نامد باز آید غم کی شد از

روغند برین درویش
مایه شمی دست درویش

قصر و دکن نشین نی
منطری انچه نیست درویش

از کران بکران کطله ولی
از از قلیا بایه دست درویش

انچه در میوه ار تو قلیا
کماست که در صحت درویش

خواران قبله عابا و جود
سینین کی خست درویش

ای کفر و شمشیر کینه
یوم ز در کف هست درویش

کج غزل که طلیع عجب و
فتح با شطر جنت درویش

روی مقصود کوشا بان
منظرش نیلعلت درویش

اکه سخیس تلخ کبر و
کرامت که در خیمت درویش

کج قارون منم بر دانه نو	خون دانی هم از غیبت و ریش
دوایی که نباشد غم از سبب	بی تکلف بود وقت ریش
بند و آفت عدم که درین پیش	صور خجسته کی در وقت ریش
ای دل را بحیات ابدی	منقش کس در خلوت و ریش
خاها اینجا ادب باش که سلطان	همه در خواب کی شوکت و ریش

شکفته شد گل چراو گشت بگل	صلای غرضی صغیر فیان در
اساسی که که محکم چنان بود	سین کیم جام زجاجی کوه بکوه
سار ماده که در بارگاه استغنا	چو پیاچان سلطنت این هوشیار

مقام عیش می نشود بی رخ	بی حکم قضا بست اندر دست
بست و نیست هیچ وضع دل خوش	که نیست است انجام کار است
شکو و آفتی اسباب و منطق	بیاد رفت و از آن طرح
در این بلاد و در حین و ترک	رواق طاقی چه سر بلند است
ببال پرده و زره که سر تری	سوار گشت زبانی و بی حال
زبان کلام تو حافظه شکر کن	که لقمه سکر نیست بر دست

شرخی است لعل چشم و بر	روی همه سکر او شیر و بر
سکه مافاته و فرسائی خویش	از پیش رو خلاص میدیم و بر

لوای از حجت مایه کت شک آید	بار بر سر و کردش بر سر
سر ز فغان شکست کشتن	ما سر بر روز خشن
سود میسدا که از کوی آید	دید می آخر که چنان
شد جان و جان حسن و جان	در کت آن
تجو حافظه شبانه و آید	ایدر نیا بود

شنیدم نمی خوش که گفت	فراقی را این
عدیه بول قلمی که گفت	کنا تیت که از روزگار
غم جهان سبب آن رده و فکند	که تخم خوشی نیست

نشان از سفر کرد که پر	که هر چه گفت برید
فغان که اندام بران	بر کت صحت را
من و متسام رضا بعد ازین	که دلق در تو خود
کر بسیار و فزونی چه برادر	که این سخن
بشود که سپهرت بد زاده	که گفت که این
مرغ خون چو ادم که بند	قبول که بجان
که گفت حافظه از اندیشه	من این گفت

ساقی بسیار داده که ما	در ده قند که مو
-----------------------	-----------------

وقت غیز رفت تا قیام
 مستم کن نچین کن بزم زخوی
 بر بوی آنکه جسد جانی بیدار
 دل آنکه مرده بود حیاتش شود
 در تابوت چندی بختی گردد
 زان غور داشت سلامت در آن
 نقد دلی که بود مرا صرف باشد
 دیگر کن نصیحت حافظ که رویت
 کلمه که با عشقش بخت

صبا اگر کند ریاضت بشوید
 بجان او که بشکند جان فشان
 چه عذر با یک کوی او تو کرد
 اگر چنانچه در آنحضرت نباشد
 مکن او تنهای وصل او بشاید
 دل منویریم همچو بیدار
 اگر چه دوست بخیر می نمیدان
 چه باشد ار شود از بند غم و تن
 که ما قفس سیکرین را چاک کرد

عیب زند کن بی پادشاه
 که کلاه کبری تو نمیداشت
 من اگر نیستم که بد تو بد خود را
 که کلاه کبری تو نمیداشت
 نا امیدم کن سابقه دانا
 تو چه دانی که پس ده که نمیداشت
 بمه کس طاعت از حدیث است
 همچو نایب حق چه مسجد کعبه
 سر تسلیم من خاک در میگذارد
 مدعی که نکند فهم حق کعبه
 بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
 تو چه دانی قلم نیاید چه نوشت
 ز من ز پرده تقوی بدر افتاد
 پدرم نیز نیست ابد از دشت
 که نهادت به نیستی نیکو
 و سرشت به نیستی نیکو
 حافظ از روز ازل که کعبه بر جی
 یکبار از کوی خرابات بر دشت

عارف از خند می راز نهانی داشت
 که بر لعل چرخ کس تو دانی داشت

قدر جموعه کل مرغ چین اندویش
 ورنه بر کوه رقی خوانم غانی داشت
 اشک اکنون با فوسر عالم شد
 محسب نیز درین غم غانی داشت
 عرضه کردم دو جهان را کلا را
 بجز عشق تو باقی همه غانی داشت
 ای که از دود عقل است غم غم
 ترسم آن کس که تحقیق غانی داشت
 شک و کل اکند ازین نظر علق
 هر که قدر نفس را دینی داشت
 می تاورد که نسیم ز بکلیان چای
 هر که غارتگری از غنای داشت
 دلبر را شش مصلحت وقت
 ورنه از خانه با و لنگرانی داشت

حافظان کو بر منطوقم که از طبع تکلیف است
اثر تربیت اخلاقی است

گرفت از مسکند خطای رفت	وز زبندی علی لطیفی رفت
برق شق از پیرین پویشی رفت	جو رشاد کامرین کدالی رفت
کردی اغش غار بار بی رفت	در میان جان جانای رفت
از خجیان اتمسای آمد رفت	در میان نیش نیش رفت
در طریقت بخشش بر نای رفت	هر که ورت که پس جی رفت
عقب از آن آمل یی اول پا رفت	کر طالی بود بود و خطای رفت
عب حافظ که مکن از هر کس رفت	پای دایچ بند کی بجای رفت

کنون مید لدر بوسان ششم

که خیمه سایه ابرست و شکست	من شرفیج خجیل و شست
چرخ کایت ارمی بشکاید	نه عاقل که نه خیمه فتنه شست
علی رست دل کنی جان رفت	بر این است که از خاک باز رفت
و فاجوی شمن که رتوی زده	حد شمع حومه فوزی از رفت
لمنای سبایی ماست رفت	که آگهی که تغییر بر مشرچ رفت

قدم درین مدار اخلاقی

اگر چه غرق کناست می رود

کس نیست که افتاد از این لغت رفت
در هر کس که نیست که امی رفت

روی تو مرا خیمه شاد الهیت	حقا که چنانست تو در و روی ریا
چون چشم تو دل میبرد از کوشه شاد	دنبال تو بود کنج جانان
ز کس طلبد شیو چشم تو چشم	بشخص خدا شرم ز روی تو چنان
زاهد و پیرم توبه ز روی تو می	میکنجمنش از شرور و دنیا
کر پیمان شد شد تفتاد	در سپح سری نیکستی خدا
دی میشد گفتند مناجات	کشف غلطی خواجه درین عهد و قات
از بهر خدا زلف میارای ما	شب نیکت صد عرشد با جمعا
در صومعه زاهد و در خلوتی	جز گوشه ابروی تو محراب دعا
مازانی که کی روی اشیم دل افروز	در زمزم نفسان از نور جفا

ما در میان سست کبر جلال	جا که اکر این قاعده در پیش من است
عاشق بپسند که نشد با رمل	با سپح و لا و سپهر قضا
ای چاک فرب و در خون لقا	
فکرت مرا ز غمت قرآن دیا	
کل بر روی برفت و شوق بجا	سلطان نام چرخ و زخارا
کوشش بسیارید درین مکه آ	در مجلس اودن دوست
در مجلس ماعطریا میر که مارا	هر دم ز سر زلف تو خوشبوی شاد
در نه سبب با او حدالیکتن	بی روی تو ای سحر کلانم
کوشم همه رقول فی و فخر کائنات	چشمم بر لعل لب و کدش جاد

از چاشنی قند کو پش ز شکرت	راز که مرا با شیرین پوشاکست
تا کنج غنمت ردی را نیتیم	پوسته مرا کنج خرابات نقاش
از تنگ چکولی که مرا غارت	و از نام چه رسی مرا ننگ است
می خواره و کشت و زیدیم نظار	ان کس چه نایست شهر که است
با حجبیم بگویند که اوینر	پوسته مرا در طلبش بستان

حافظ نیشین بی می خوشنویس

کایام کل ایمن و عید سینا

منم که گوشه مخانه خاشا نیست	دعای معنیان رو صفاست
زاد شاه و که افارغ بجه	کدای خاک در و دشت است

کرم ترا چنگ و بهیمن چید پاک	نوی من بهر آهنگ در خاک
کلاه و لیس خرد کجا چشم ارم	که خاک گوشه خور کلاه و جاک
مرا کدای تو بودن سلطان خوشتر	که دل را در حفا تو غم و جاک
غرض من مجد و حیا نام است	جز این سال نذرم خدا گواه
مگر بتی اجل خیمه بر کنش فرم	رمیدن ز دور دولت سر و جاک
از آن بان که نهاده مرا آن رو	فراموش خورشید کیه گاه

کناره اگر چه بود آسار حافظ

تو در طریق او کوشش و کلاه

مرا ای سناستان قان و سفاقت	تا که جان رسته فدای مروت
----------------------------	--------------------------

والله يسد قلوبهم بغير عقل	طوبى لقلبهم غشوا كروا دام
زلف و غش و دل و دل	برامید و آقا و دیم اندر دام
مرستی که تمام شام به	بر که در صبح این کج غم و دام
کرد بدستم کشم و دهم تو	خاک راسی کوش کرد از آقا دام
من گفتم شمع از شمع شوق و دل	در دیر باشد نمودن شازین دام
میل بر می صبا و قصه و سوز	ترک کام خود گرفت نام دام

حافظ اندر و پند این و سپرد

ز آنکه دانی ناز و در پند زنی

مردم و دگر بخت ناخفت
دل غمید و غیر از اگر نیست

اشک ابرام نواف صفت و نند	کر چه از خون دل شیش و نند
بسته و اقم پند و چو مرغ و نند	ظایر سدره اگر و طلب و نند
عاقبت در شب این و نند	بر که را و طلب صفت و نند
عاشق نفس اگر قلب و نند	کلمت شیب که بر نقد و نند
روز اول که سر زلف و نند	کر پشیمانی این سلسله را نند
از روان شمع و نند	ز آنکه در روح و نند
من که در آتش و نند	کی توان گفت که بر و نند
سر پند و نند	کیست آن شمس پند و نند

مردم ستیذایه مجیدیت
 خرابم میکند فرحست عایت
 پانچین یکسای بی توانی
 که شمع میافروزم در محراب است
 سواد لوح ششراز بران اهر
 که جان از ناله شد غل غل
 مرز با صوب ما دارم من
 و گزنی که ز بودی باین کوی
 اگر خواهی جاوید این کسپاری
 صبارا کو که بر دار و زانی
 و کرشم فاعلی از عالم را انداز
 بیشتان فروریزد بهر آن
 مرز با صوب ما میگذرد
 مرز با صوب ما و آنرا کیست

ز می هست که حافظ است قرنی و غیبی
 نیاید هیچ چشمش بخاک سرکوب

با هم این تنه شد از شیر و شمشیر
 حال جراتی که چه شکل است
 مردم و نذر لطف و درخ
 عاقل و دید و کار که شکست
 میساخته بر لعل همچون شکش
 که چه در شود که می شایست
 ای که آگشت غالی بکر در شیر
 و که در کار جهان عجب است
 مرده و دند که بر ماند رخ می
 نیست خیر کرد آن مبارک است
 بعد از نیم نو شبایه در جوهر
 که دمان در این حوس است

کوه اندوه و غمت همه حیل کشد
 حافظ خسته که از ناله شون

مادر از خیالی چه پوی است
 خم کمر خود که که خسته است

که خورشید تیار که بدلی دوست
 از توجیه رایت که از غایت غم
 افسوس شد و در دگر گریا
 پیدار شوی که از غم آن بود
 سر دوش پای که ایام
 در کج و مانع مطلب حاجت
 مشوق جان می که در غم
 دل رخ ز کس بوی الطیف تو
 می و می لاری و شمع لاف
 هر شربت غم که می شربت
 داری مجید فکاش غم
 تیر خیال خطا و شربت
 زین سیل و غم که در غم
 دست از برای که جهان حله
 کایم چرا ز غم چاک و زبا
 اغیار می سیل از آن تفت
 در آتش شک از غم و غم
 دل تهنیت آن سر شربت

حلقه شد از عاشق نه و شربت
 بر طبع عجب لازم ایام شربت

ای غایب از نظر خدای پست
 تا دامن بکنش نه پریا
 محراب ابرو آن بنا محلی
 که باید شد آن بار و تابلی
 کردید و دم کند آنسک دگری
 خرم که پیش میست پچی فای
 خرم بر ز و غم خرم خرم
 جانم بوی بجان و شربت
 با و بکن دست ز دامن پست
 دست عیارم و در کردن
 صد گونه ساعری که غم پست
 دل و آتش که شمشیر
 چار باز پر سک در انتظار
 منت پذیر غم خرم که آت

صبری بستم ز روی تو که در دل بکار	بر روی تو که در دل بکار
یارم ده از کرم سوزی و تابانم	دیدی مبدم که از دینار
میگیرم و مرا درین چرخ شکبار	شم محبت است که در دل بکار
ما خاشر لب و شاد پروندتی تو	
فی الجمله میکنی فرو میگذارت	

یار بستی از کرم سوزی	یارم ده از کرم سوزی
خاک روان یار سفر کرد و سپار	تا چشم جان کنش شب بای
امروز که در دست تو آمدم	فردا که شوم خاک چو خاکم
ای که بفرمویانم ای عشق	ما با تو نداریم سخن خیر و سلا

در ویش مکن که شمشیر	کای طایفه از شمشیر
در خرقه زان که خرم ابروی	بر می شکند کوشه محراب
ناشنا که من جوهر جوی بیا	پیدا لطیف امین لطیف
فرا که از شش چشم را بوی	ان خال خط و زلف و رخ و ناز

کو که کند به سر زلف و ناز
پوشید این سپاس و ناز

ایز این شمع زلف و ناز	جان سوخت پیوسته که جانای
حالی خانه بر اندازد دین	تا هم لغوش که میشت با بجای
با دل لعل شکر اسباب و ناز	روح که و چشما و جانای

یار بایران شاه جهان
در کتای که گوهر یکدکایت
مید که کبرش فیضی معلوم
که دل نازک او مایل افشاید
ان فی مسل که ناخورد مراد
پیش کن و هم کاسه و هم کایت

کفتم آه ز دل یوانه حافظ
زیر لب خنده زان گفت دیوانه

بنان بیل اگر است سیر
که ماد و عاشق زاریم و کارزار
در آن کین پس می فرد ز طره
چه جای م زدن نافهای تیار
پار باد که ز کین نیل هم زرق
که مست جام غوریم و نام شیار
خال لطف تو چرخ کار خات
که زیر ساسله رقصی یویار

جال سخن زلف چشم عارض
مزار کله درین گل ربار دل ایر
لینده است نفسانی که عشق
که نام او لب لعل و خیا نکا
قد را طین تیسریم نیم جو خند
قبای طلس آن پس که ازین عار
راستان پیش کل توان سید
عروج بر فلک سرفروزی بدخوا
سحر کرشمه و جادو نخل سید
زمی اسب خانی که به زیندار

دلش ناله می سازد ختم گل خفا
که ریس کار علی وید و درم لارا

بر کجا خود می اعطای حق فریاد
مرا فاده دل از کف تر است خفا
میان و که خدا فرید است پیش
دقیقه که سحر آفرید نشاد

بکام تا سازد مرشد چون نای	نصیحت عالم کجاست
کدامی تو را شهنشاه است	ایریند تو از بس در عالم آزاد
اگر چه عشق هم خرا کردی	اساسی تری من از آن آگاه
غم جهانجی رو پند من زیاد	که این نصیحت هم بگریز داد
دلاستان بد جور کرد یا	را نصیب بکرم دست و پا داد

برو پناه بخون فزون عطا

کزین فایه واپس من ای یاد

مدتی کدش بودی بخت	وین سالی که دایم در دل این
مردم خوشنما بکرم قدران	چشم مهرش در سینه لایان

احیوان قهلا ز لب پشیمان	قوس غم عکس روی اندامان
تا فتح من جی شهنشاه	بر من این چو کجای از وی فرغان
بهری را اطلاع نیست بر بار	مهرم این علوی در محبت جان
چند لی ای نه کر شرح و غنایش	دین ریزد و عالم صحبت جان

ما خلا تا روز آخر شکر این گنجی

کاین هم از روز اول و روزان

بهر سحر عشق کجاست نایست	انجام آنکه جان سپارد چاره
که که دل مشوق می خوش بود	و کار خیر حاجت چنانست
ما از نفع غسل سار و می	کاشن در ولایت بیکار نیست

از چشم خود پر کشد مارا که کشید	جانا کنساده طالع و جرم تبار
از چشم پاک توان چو طالع	هر دید جای جسد و انوار
فرست شعر طریقه زندی این	چون راه کنج بر همه پیشگاه

نگرفت در تو گریه حافظ پر روی
حیران آن کم که از نسک شاد

خزستان تو ام در حجاب ناستی	سر مرا بجز این در جالیه ناستی
عدو چو تن کشد من پیر نیندم	که کار با بجز از آله و ابی نیت
چرا ز کوی سرباز تو می بزم	کزین بهم بجزان پیش می نیت
زنانه گرفتند آتش من سر	بگو بود که بزمین بر کشتی نیت

ما شوی بی ازار و خیر طای کن	که در طریقت مایه نیت
عالم کشیده و اپی ناکش	که نیت بر تر را کی و ادخواهی
خدا نم کشد چنان من این هم قدم	که از سر غیب و شش کشتی
عقاید بر کشیده و ابی نیت	که کون نشو و می نیت
چنین از من سو دلم را پوی من	باز حمایت زلف می نیت

خزیه دل عاقل زلف و خال

که کار را می پسند نیت

حاصل کار که کون مکان نیت	ماه پیش از که اسباب نیت
اول عاشق و محبت نیت	بمده است که کون نیت

دولت است که خون دل
وزیر با معی عمل باغ جان نیست
پنج روزی در این حله صلا
خوش اسای مانی که زبان نیست
زادشون از بازی غیر نیست
که از صومعه تا دیر نیست
منت شد و طوبی کی پیش
که چه خوش بگری ای و این
بر لب بحر فاقه نظم است
فرستی کن از لب تا بد نیست
در مندی من خسته از راه
ظاهر حاجت یقین پش نیست

نام حافظ رقم یک
نزد در زبان قوم سود و زبان نیست

زاد ظاهر است از حال اما گاه
در حق ماحه کو جای هیچ است

در طریقت هر چه پیش است
بر من است یقین دل کی گاه
آیه بازی رخ نماید بدقی خودم
عصه شطرنج زندان محال گاه
پست این تقفند بسیار
زین معراج و اما و حجاب نیست
هر که خواهد کویا و سر که خواهد
که بر ناز و حاجب و دربان گاه
هر چه هست از قاضی ربی اندم
وزنه تریف تو بر بالای گاه
بنده پر خراباتم که لطف است
وزنه لطف شیخ از کاه و گاه

حافظ ابرصد زنده است

عاشق درویشی شریف رندان گاه

مطلب طاعتیان و صلاح است
که به چانه کشی خشم و شدیم روراست

من تا ندیم که وضو ساختم چو شوق
 چار بگیرم زدم کبیر بر سر جگر
 می برد تا دمست اکلی از قضا
 که بروی که شد عاشق و از بوی که
 مگر کوه گشت از کرم و راسخا
 نا امید از در حمت شوی با دیر
 بخیر آن کس پناه که بشم شای
 زیر این طارم فیر که جی شست
 جان فانی نیست تا که در غلظ
 حمن آبی حبا جی سزارین شست

حافظ از دولت و صل و سلیمان

اغنی از وصل تو شمس مجب است

بحد من غمین بکل فوج آفت
 ناز کم کن درین باغ غنچه شفت
 کل بخند که ار است زخم ولی
 مع عاشق سخن سخت مشوق

تا ابد بوی محبت بشاشند
 بر که خاک و ریخته بر خشار
 که طبع داری از این جام صراحی
 در ویا تو بیک کمر پیاید
 کشم می بندم جام جان بیک
 گفت افسوس که در غنچه شفت
 سخن عشق انست که آید زبا
 ساقی می ده که تا که کن گفت

اشک حافظه و صبر بر اندا

لعل این سخن لب یار
 و ز پی دین او داد بجان شفت
 شرم از آن شرم ما و کادین
 که در آن دن و دید در انکار
 بنده طالع خویش کم در غنچه وفا
 عشق آن لبر حست میرد ار

باغبانان خوشنم و خوشنم
شربت قند کلاب از لب باغ
طلسمه عدل کل در عجب افشانش
ساربان خست بد و فکاکین
کاکلزار تو از اشک کفایت
نرگس که طیب دل میست
فیض کشته زبوی خوش غنایت
شاه راهبست که نرگه دلدار

آنکه در طرغزل کتب سجده افتاده
یار شیرین سخن باد و گفتار

خم زلف تو دلم کمرودیت
جالت بحر حسن است لیکن
زخم شوق تو کی جان توان بد
رنگار پستان او کی نمیدان
حدیث عنفات سپهرین
که دایم با جان اندر کمین است

بر آن شمع سپید صد آفرین
عجب طلیعت سلم عشق بیت
تو پذیری که بد کوفت و جان
حسابش با کرام الکاتبین
که در عاشق کنی سحر آفرین
که چرخ بنفش ششم زمین است

شوم افکار قید نفس این
که دل دوگون در بندین

دیدم یار جز سیر و پشیمند
یار بگیر شایسته حق تو
بر من چنان بخت بد آمد و گریز
دل تنه خفا که بخاری شید
بشکت عهد و از غم ما سچ غم
افکند و کشت و حریت حرم غم
حاشا که رسم و طوق تنم
هر جا که رفت بیچاکش محرم غم

ساقی پاراده و بامدی کو
انکار ما کن چن جام شربت
هر ریزی که بوجرم در شرب
مکین بد وادی ره در حرم

حافظ بر تو کوی فصاحت که مدعی

بشش خبر بود و هر شیر شربت

هر آنجسته نظر کنی سعادت
کنج میکده خانه راوت
برطل نمیش کی شکر سالک
رموز عشق که در عالم شهادت
بیا و معرفت از من شو که دشمن
ز قیض روح قدس تحه سعادت
ز باد او بطرز زوگر را
وظیفه می دوشی بر لب نایت
مجز طالع مولود من بجز زدی
که امین با کوه و لادیت

مگر معجزه و شیطیب عیسی
چرا که کار خست از عبادت
نزارشگر که حافظ را راه دوست
کنج را و طاعت و عبادت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده

کار چرخ خلوت با ن ز در

ان شمع سرگشته که چهره بر فرو
وین پر خنده و جوانی نر
ان شعله که عشق نیستی در
وان لطف کرد و کوه و زمین
بار غمی که خاطر باخت کرده بود
عیسی می خدا بخت ما و بر
هر شوق که برمه و خور جلو مهر
چون در ابدی کار و در کر
حافظ تو این عاز که آموختی
تغییر کردش ترا و بر کر

نخن ناس و بال خط است
چه بشوی سخن اسل کل کو خط

سرم بدنی و عجب فنی آید	بارک اسد زینت شما که دروا
در اندران سخن دل نیدانم	که چرخ شم و دلف آن غوغا
دل زرده برش کجایی ای	بنال خوشکل از برین کجایا
از این رمضام هر مملکت	که اتشی که نمیدم دل با
چه ساز بود که در پرده دوش	که رفت بوش و هنوز هم مانع
بر کجا جعبه اهرار التناوب	رخ تو در نظر آید چشمت
بازی عشق بود در اندام	فضای سیاه هنوز پزند

دارم امید عاطفی نداشت	کردیم قیامی میدم بخت
دلم که بگذرد در سر بر من	که چه پری و شست یک و شست
چندان کریه که تیران کن	در اشک ما چه دیدون چه
ما چرخ کوی بر سپهر تو خیم	واقف نشد کجی چه کوی این
یخت آن نون درم ز شش	مونس میان آن کجی
عمر است تاز ز تو بی شید	ز این می درم دل هنوز
بی گفت کوی لطف دل را	ما زلف دلکش تو که گفت
دارم عجب نقش خال کجی	از دیدم که دلمش کجی

حافظ است عالیشان و لی
بر بوی نسایر پشایت نکو

خیال وی تو در بر تو نشسته	نیم زلف پوچان اگر مات
برغم مدعیانی که منع کنند	جمال چهره تو بخت موجه مات
بین یک بنفدان او چو میگو	نر یوسف مصری ده در چاه
باج و خلوت ساری یار کو	فدای کوزه شیشه خاک رکاب
اگر زلف دراز تو دستار	کناخت پشیمان و کوتاه
بصورت از نظر ما اگر چه خوبست	همیشه در نظر خاطر مرفه مات
اگر بیای حافظ در می بریدی	که سالها کیمیش قمارچی توان

خلوت کردی راتبسا چاه
چون کی دوست صبح چاه

ای پادشاه خدای اربابم	آخر سوال کن که از اراچه
بنا بجای که ترا استیلا بی	کافرو می بر پس که مارا چاه
ارباب جایتسم و اربابان	در حضرت کریم مناسجه
باجهان بیایست نیمه میوه	انمار حیات باج خود انجا چاه
ایش که بارست طالع بر می	کو هر چه دست داد بدی چاه
ای عاشق که احه لب و خوشن	میدادست و طیفه افاض چاه
محتاج خاک نکت خندان	حون خسانت پیغمبر چاه

ای مدعی برو که مرا با تو کارد	اجاب حاضرند با عدالت
حافظ تو ختم کن کجاست	با مدعی نزاع و محاسبات
خوشتر نقش و صحبت باغ و بهار	
ساقی کجاست که بدست تار	
هر وقت خوش کردی به چشم ما	کس را و توفیق که انجام کار
پوند سر به بوی تو شد	غبار خویش را شمع و چرا
منی آب زندگی را زخم	بخراف بوی خوشکوار
ستور مست هر چه ازین	ماد لبش که دسیم اختیار
زافرونی ده دانه فلک	ای مدعی نزاع تو با پرده دار

سو خلی بند کرد نیلین	منی عفو و رحمت و امر و کار
زاهد شراب کوثر و حافظ پال	آدمیان و حواس که در کار
خدا چه صورت او بکشت	کشد کار این کرشمای تو
مرا و سرچین اینجا که رایش	زمانه تا قصبه کشفای تو
نقاب بادل غمچه صد که شود	نیم گل چه دل اندر دم سویی تو
مرا به بند تو در این رخ زنی	ولی چه سود که سرش در ضایع
چه نافه بدول یکین که بکن	که عهد با سر لیس که کشای تو
تو خجاست در کودی از این	خطا نکرد دل مهید بر فای تو

ز دست تو گفتم ز غم خفت

نخند که گفت که حافظ برو که پای تو

دل و نیم شد و لب بلامت خوا	گفت با من کین سلام بخوا
که شنیدم که درین دم نمی بخت	که نه در آهت بند بخوا
شمع اگر از آن خندان باران می	شمعش و شوبه با بزم بخوا
در چمن و بهاری کنار گل	بخوا واری آن رقصات بخوا
پیش قمار تو باز گرفت آن خلت	سر سر کین بنا بخوا
سبک بخت می از خدایان بخوا	بما شای آشوب قیامت بخوا
حافظ این تمیز کرد که جای	کاشن من او سر است بخوا

خست با تعلق لایست جان گرفت

آری با تعلق و محبت این گرفت

افشای زار خلوتی خوان گرفت	شکر خدا که سوز و شوق گرفت
زین آتش نرفت که درینیت	خوشید شعله ای که در آستان گرفت
آسوده بر کنسار جو پر کشیدم	دو راجی نقطه عاقبت گرفت
ینوات کل دم زنده ز کوه تو	از غیر صبا تشنه گرفت
ان ز شوق ساعی نمی بخت	کاشن عکس رضای در آن گرفت
خواهم شد کجای آن تپان	ز این تنها که دامن خزان گرفت
خی که هر که آخر کار جهان بید	از غم سبک بود مثل آن گرفت

بر برک کنی شبت یاق نوشته اند
 کان کنی نخته شدی جوانی گرفت
 حافظا چای لطف زلف تو محکم
 حاسد چو گویند تو اندر آن گرفت

بلی برک کنی خوش نکند منتها
 و نذر آن که نوا خوش ناله می آید
 نقش دین حسن وصل این دو نامه
 گفت ما را جلوه مشوق در این داشت
 یا اگر تشبیه با نیست جای اعراض
 بادشاه کامران و از کلدان داشت
 در یکدیگر نیاز و غما با حسن دوست
 خرم کن نیست مانجیب خود داشت
 خیر کار کمال شایسته این افشا کنیم
 کاهین نقش عجب در کرد پیش داشت
 کریمه را عشق منکر نام کن
 شیخ ضعیف خرقه رخساره خار داشت

وقت آن چنین خوش کرد در اطوار
 ذکر تسبیح ملک در خانه زانو داشت
 چشم حافظا ز بیم قصران رنجی
 شوخات تجری تحتها الانه داشت

باغ ما چه حاجت سرو و صنوبر
 شمشاد سایه پرورین گل داشت

ای زمین سپر تو چه نبرد گرفته
 کت خان حلال از شیر ما داشت
 در راه شکسته لی میخیزد بس
 بازار خود فروشی از آن آه داشت
 چون نقش غم دور به پیشی خواه
 تشخص کرد ایم و مدا و فقر داشت
 از آتیا معیان چه شرم
 دولت درین او کسایس داشت
 تکه شمس غم عشق وین
 از هر کسی که بشنوم نام مرا داشت

دیدی شد وادوسلم و در سزا
امروز آنچه گوید نارنج در سزا
شیراز و آب که می آید در سزا
عیش که کنان در سزا
فرقت ز اخضر که طلا جای در سزا
آب که نبش اسد و اگر در سزا
ما بروی فقر و غمت فی سزا
با پادشاه بکوی که روزی مقرر است

حاجه طره شاخ نایک است
کش میوه دلپذیر تر از شهد است

آسز ام تو درویشی است
دل سودا زده از غصه و بیم فدا است
چشم جادوی تو در عین دهر است
ای قبح که این نسخه سحر فدا است
سازم تو را بزم عسی دم
عکس رو نیست که بر خط سحر فدا است

زلف شکویند و جگر و غدا
چست طایوس کن در این فدا
دل من ره بوی خوشی و غدا
خاک را به پای سیم فدا
همو که دین تن خاکی شواهد بخدا
از سر کوی زان و که ریم فدا
انکه بجز کعبه مقاشش بدین است
بر در می کند دیدم که مقیم فدا

حافظ دل شد را بختی با غدا
اتحادیست که در عهد قدیم فدا

بجا خواجه و حق و عید و عید
که مونس صبر و محم عادی است
سرشک من که ز طوفان روح
ز لوح سینه ریش و کشت است
بلین باده این دل شکسته بجز
که باشکستگی از ربه بده است

ملا تم خجراتی کن سر عشق	خاتم خجرات کرد و تخت
ولا طمع ببر لطف بی نهایت	چه لاف عشق دی ببر چاک
بایم ربانف در کشت سده	چرا که خاتم جم یاد کرد و تخت
شدم دوست تو شد ای دوست	نیکنی تیرم نظای پست

مرنج حافظ و از لب ان خطا بوی

کنا به باغ چاشند که این هاست

بروای بد دعوت کنه شوی	که خدا روز از ان اهل شوم
یکجواز حرم شعی اندر شوی	هر که در دار فناء در حق کجاست
تو تو و من و ملا و زهد و رع	من و منجین ز ما و ز ویر و

منم از می کن ای بد خود پیر کن	در از لطیف مار می صاف شست
صوفی صاف شست بنویز انچه	خرقه در میکده مادر کرد و شست
لذت از عیش شست و شو	هر که او دامن لدا خود از و شست

حافظا لطف حق از با تو عنایت

باش فارغ ز غم و دوزخ و شادی

روشن این پر تو رو سیاهی نیکت	نست خاک رتج بصری کنیت
اشک غل ز من رسوخ بر آید چه	خجل از کرده خود پرده در می نیت
تا بد من نشیند زینت کردی	یسل خیز از نظرم رکن در می نیت
ناظر روی صاحب نظر اندلی	کیسوی تو سپح سر می نیت

مر این طالع شوریده برنج و نه	بهرند ز کوی دگر که نیست
آدم از شام سرف تو خاند	با صبا گفت و شنودم سحری
از خیال شیرین تو ای چمن	غرق آب عرق کنون نمی
مصلحت نیست که از پرده برون	ورنه در محاسن ندانم

بجز این نیست که حافظ تو ناخوش است
 در سراپای جودت نهی نیست

بگوی مسکه و سارگی که رود	در دگر زون اندیشه نه
زمانه افشرباشی ندا و خبر کسی	که سرفرازی عالم دین نکند
بر آستانه میخانه که یاقوت	ز فیض جام جهر اسرار خافه

بر آنکه رازد و عالم ز خطا ساقی	موز جام چو آتش خاک دانه
دل ز کس ساقی مانجی	چرا که شود این کس دل نیست
ز جور گو کس طالع کما چشم	چنان که رسته که امید نیست
خوش آنکه که جام و ساقی	بلال کیشبه و ماه چارده
بلند مرتبه شایسته و قیاس	نمونه زخم طاق بار که

مدیث حافظ و ساغر کید پنهان
 چه جای محتسب و شهنشاه

ساقیا آیدین مبارک باد	ان اغیب که کوی مرو و آریا
در شکوه که درین تالاف	رکرفی ز حرفان او نیست

برسان بند کی شمر ز کوبد	که دم دست ما کرد ز بند ازاد
شکراز که تا خیرین این دنیا	بوستان سخن و کوفت شاد
شادی مجایسمان قدم	بای غم باو بران کن خواهد
چشم بد و کرکین باز آرد	طالع نامور و دولت مادر آرد

حافظ از دست ده صاحب کسوف

و ز طوفان و شبیر و سیاه

درین بایست که خالی خلعت	صراحی فی و یغیله
حرمه و که کز کاه عافیت	پاکه که غم غریبی است
نیز معانی جهان معلوم	عالت علم اسم ز علم بی

بچشم عقل تو آن شد برادر آتش	جهان کا حسان بی بخت
و لم امید فراوان و غمی جوش	ولی این و سر نرسد
بگیر طره چه چهره و چرخان	که بعد خوش تر از هر وور

سج دور نخواهند و شمش

چنین که حافظ ما مست باد است

از این رو نوارم شکری بخت	کرگانه و آن غمی شش بنویس
بی فرد بود و مرغی که کرم	یار بسا و کس اخذ و مری غنا
زادین لب را آبی بند	کولی که غم شمس است
این راه را نهایت است که جانت	کس نه از منزل پس در بد

چشم بخت مار خون رود می بیند	جانار و نباشد غم زیر راحه
هر چند بروی آیم روز دست یابم	جور از جیب خجسته گزندی جای
اقبال خوابان می شود مدغم	کیسا غم کجانی سپایه عتاه
در این شب سیاهم کم گشته قصه	از گوشه برون ای کی کسبیت
در زلف کندی شکر لعل کجاست	شیر بریده پستی حرم و بی خیا
از هر طرف فستق خیزد زلف	ز سهار زین بان یی نهانی
عشق سده بزمادگر خوابان جان فدا	
قران زربخانی با چارده ریوا	
زلف شسته خوی و خندان لب	هر چاک و خنجران صراحی درو

ز کشتن جوی و شافری کینان	نیم شب بسبب لیس نهانی
سرفراکش ازین دو وای	کفت کاشی عاشق زید غنایت
عاشقی که خند و ده شکسته	کافور عشق شود و گریه و باد پست
برای پاد و بر در داغ رده	که ندانم خزان تحفه مبارک است
انچه او بخت ستایه و مالویم	اگر از هر بخت او گزینا است
خنده جام می و زلف کوه کیک	
ای بسا تو به که چون جاهد	
انیمشای مایه جان ایفا	کفر زلفت بر دایمان ایفا
و ده کاشد شربت دیدار دل	میکند غمی حشران ایفا

ما همه بستم لب تشنگی
 باز گریه غم تو در خون کیم
 خشم مجنونت مرا چاک کرد
 غمزه شوخ تو در آبل
 از خدک ناوک شمر کمان
 خون دوز لعل کرده گردان
 بگو کوی از رخسار چو کافک
 بچرخ لعل تو بر جانم فدا
 اطلب زلف جانم از لب
 نامد و چاه بخندن ایضا

در لبانت آتشی
 لعل تو پوست خندان ایضا
 غیر لعل نیست درمان ایضا
 میزند در دید و پیکان ایضا
 زخمها افتاده در جان ایضا
 کز دشت گردون گردان ایضا
 هر طرف گشت غم طغان ایضا
 رشته جان گشت چکان ایضا
 نامد و چاه بخندن ایضا

باز موی آن ترغش
 سو فی ما که جامه دما می کشد
 ز پیکر خرق بود بوس و نام
 اندک کج فایه شمع و نظر
 از جان ارحام و سر کمان

دیگر دلم ریمده و شید ایضا
 حزن می او شد رسوای ایضا
 افتاده ملامت و سوای ایضا
 این دم بستم در بوی ایضا
 فرا و شو غلغله خراب ایضا

و در مارانست درمان ایضا
 دین دل برود و متعبدان ایضا

سحر مارانست پیمان ایضا
 ایضا از جو خندان ایضا

در حبسای بوسه جانی	میکند این پستانان لیا
خون خور و دین کافران	ای سلسله این دو عالم
داد میکند این روی و بیل	از شب بیدای جهان لیا
هر زمانم در دگر می رسد	زین رفیعان این عالم لیا

محو حافظ و روستای نشتین

کشته ام کریان نالایان

نزد که از همه لبه انسانی	از آن بر خواران چنان
دو چشمم تو را بکشد گشتا	بچین لب تو چویند و خراج
ساختن روی تو روشن از رخ و	سود زلف تو آید کز غریب دلخ

ازین منجبت کجا نمایم	که از تو دور دل ما میرسد بلخ
دیان شک تو داده نشان	از چویند تو را زینا میرسد بلخ
چرا می کشی جان من بیکد	دل ضعیف که بهت زنی زینا
از تو خضر و دانا بخت	قدرت چو سیر و دانا بخت

قادر بر سپهر فضا و هوای نشتین

کینه بند خاک و تو بودی

اگر بزم به تو خون عاشق است	صلح با همه است کوی ترا صلح
صلح تو به و تقوی ز من زاید	ز رزق عاشق من کوی ترا صلح
سود زلف تو قفس حاصل الطاف	ساختن روی تو عود فالو الاصلح

زود آمد و کشته و کشتن	که آتش کند و میان
ایچو آجیات تو قوت و روح	و جو و خانی را از دست ترا
ز چنگ لغزند کینی و خلی	یا از چنانچه بر و تیر چرخ
مد و لعل لبش بوسه بکشد	نیافت کمال من و لعل

و عای جانی و روزیان جانها باد
مدام تا که بود در شمس و صبا

بهین ل محرم خواه عراج	که ماه امن و نیل و نیل
غیر و ارمان و سال را کاه	مقابل قتل و روز و نعل
سار ماده که ذکر شمشیر خواهد بود	بر آنکه عام و جوش و جوش

که ام طاعتش است و می بین	که با ناکشانه و فال و لاجبا
دلا تو غافل و آنرا نویسم	که کس نکشاید چه کس نکشاید
نشان ده شجاعت و دگر شمع	بر لول و جان و صبا

بوی صبح و حاشا و روز و
که بشکند کل نیت و صبا

دل من در هوای روی	بود شمشیر و سپهر و می
بخزند لغزش و شکست	که بر خورشید و روی
سیاهی غیبت آنکه دیم	بود سر از و نمل و می
شود چون سار زان بر تن	اگر بیند قد و لوی

به ساقی شرب اغوانی	پادشاه پس عادی فرخ
دو شاد قاتم پشکونی	زغم پوپست چون بوی فرخ
نیم شک تا تاری جل کرد	شیمم تلف غبر بوی فرخ
اکرمیل دل بر پشک	بود میل دل بوی فرخ
غلام خالصم از غم که باد	چه حافظ پاکر بند می خ

ابر از آری بر آمد باد نو فزیدی

وجهی بخوایم مطرب میگوید

شاید این طوطی من سپهر گریه	ای فک این شاد تکی می کشد
قلم خود اسبوی من چو پایدو	باد و گل انجمن خنمی می بیند

غالبان پاک شود از و لکم کار کش	بمن یکدم صواب و صواب
بالوی خنده این چرخ لک	کز کوی کویا در گوشه بوی
باید که چاک شد در عالم می حیا	بامه و خنیا می نیاید دید
ان لطافت کربل تو من گفت	و قتل و کز زلف تو من دید
عدل سلطان که بر حدی نظر	کو کثیر این طبع رعایت یابد

تر عاشق شش انم بر دل خاکد

این دانه که از شعر شش

اگر روم ز پشت سباز گیرد	و از طلب شینم کینه بر خیزد
و کر بر کند ری کدم از وفادار	چه کرد در پیش اهرم چه باد بگزید

و گر کنم طلب بوسه ای بوس
 ز تنه و نهش چو شکر فروزد
 من این یک که در کس تو نمی
 باین روی که با خاک ره بر آید
 فاز و شیب بان عشق و ام
 کجاست شیرلی که بلا به پیرد
 چه گویش چو آبکس این آید
 چنانکه که سر شکم بخون آید
 تو غم خواه و صوری که شرح بید
 هزار بازی ازین طرفه بر آید

بر آتای تسلیم سر نه خط
 که کرستی نه کنی و بکار

اگر باد و زکینم کم کشد ش
 که بوی خیز ز پد یانی آید
 چنانسان که منع کنی از عشق
 من آن کنم که خند و کافریا

ملح ز فینس که است که خلق کنم
 کنه برسند و بر بکاتن نجی
 میم حلقه ذکر اسول بران
 که حلقه ز سر زلف یا ریشیا
 ترا که حین او ده است محبت
 چاچه که مشت طاعت آید
 جمیل ایغت و جیسان و شد
 که اینجی رو در عقد پس نی
 چرخش و سوا کشت و می نش
 که بخون دل خوش بسپح نی
 بلا کفتمس ای هر چه با اگر
 بوسه ز تو دل خسته پاسبان

بخند و گفت که حاطه خدیرا

که بوسه تو رخ ماه را پای
 که بوسه تو رخ ماه را پای
 انان که خاک را ببطیر گمیا
 ای بود که گوشه پشی به بام

در دم نهفته بطلب بیان
 مشوق حق تقابل ز برکشید
 چون جن عاقبت نبی زدی زنده
 بی معرفت مایش که در عشق
 بگذر بگوی سیکد از مرز دور
 پنهان ز جاسد این هم می بینا
 غمی که صد گشت از اغیار و جفا
 حالی درون دویستی میرود
 پیرانی که اید از بوی یوسف

باشد که از غم غمش گشت
 هر یک حکایتی به تف و چرا
 این که کاخ و بنای سرشته
 اهل نظر معالیه با آشنای
 اوقات خود ز بهر توصیف و غنا
 خیر نماند برای ضایعی خدا
 بهتر طاعتی که ز روی رماند
 تا آن بان که پرده برافشد چاه
 ترسم برادران غم و شش قبا

لاشک از جبین شنبه عجب
 صاحبان کجاست خورشید و لاله
 حافظه ام وصل میشود
 شایان که التفات بحال کدا
 سالها دل طلب جامه از ما
 آنچه خود داشت ز یکایه بشمار
 کویری که صد فک و بیکار
 طلبان کسان است دریا
 شکل خویش بپیشانی دهم
 کو تبا نیست نظر حل معما
 لقمه این جاجیب این تویی کلام
 گفت از کلام این کتب مدینه
 گفت این که گوشت نبرد از
 جرش این که اسرار پیوسته
 نفس روح اقدس از ما ز فرما
 دیگران هم کتب از میجا

کفتم سپید زلف تان بخت
گفت تا فدا کاه از شب میگرد

دیدم ایدل که غم یاد کرد	چون لب و لایق فدا کرد
آه از آن کس چنان که بخت	دو از این سبک بدم چو کرد
اشک من نشانی از غم چو کرد	طالع بی شقت که در کار کرد
برقی از منزل سیل بدست چو کرد	و ده که باغ من چون لعل کرد
ساقیا جام میمده که بچارند	نیت معلوم که در دهر کرد
آنکه بختش زدن از این دنیا	کس از این دین که در پیش کرد
فکر عشقش در منم از طهارت	یا درین به پند یار کرد

باب و شمشیر می باران طهارت	علی الصباح که بخت یار کرد
همین شعل زین بخت کن کرد	هلال عید به وقت دج اشار کرد
خوشنما زوینا که گریه کرد	بابیده و خون بر طهارت کرد
بروی از نظر کن وید و دار کرد	که کار وید وید از سر بشار کرد
و لم زلفه زلفش چنان آید	پاکه سود کسی بر دکان بشار کرد
پایبیکه وضع و قریه چو کرد	اگر چه شب به از از حمار کرد

نشان و محبت ز جان جان پارس

که او بجزو شد ایان نثار کرد

پاک ترک فلک خان و قمار ^{کرد} / هلال عید و دست انداز ^{کرد}
 توبه زده و بوی گل ^{کرد} / که خاک سیکه عشق آریار ^{کرد}
 امام شهر که سجاد می کشید ^{کرد} / بخون خزر خسته افسار ^{کرد}
 مقام اصلی که شتر آبا ^{کرد} / خدای خیر ما و املا ابرار ^{کرد}
 مساز و غم از آن بخت ^{کرد} / که کند که خواب و لاله طار ^{کرد}
 بهای دوجون حاصل چرخ ^{کرد} / پاک سودگی کرد گین بکار ^{کرد}
 فغان کنش عشق و شهر لمر ^{کرد} / نظر بد روشان از سحر ^{کرد}

حدیث عشق حافظ سوره غزل
 اگر چه صنعت بسیار در عیار ^{کرد}

حریف حکایت با صبا کرد / که عشق روی کل با چما کرد
 از آن زنگ و زخم خون افشا ^{کرد} / درین شب بختیارم بستا ^{کرد}
 غلام هست این نازیم ^{کرد} / که کار خیر و بے روی یار ^{کرد}
 خوشن و این نیم صبح ^{کرد} / که در شب نشینان و ^{کرد}
 زهر و بیل یکدن با فغان ^{کرد} / شمع در میان اوصبار ^{کرد}
 نقاب کل شد زلف ^{کرد} / که بند فتای غنچه و اگر ^{کرد}
 من از پیکان بکنم ناله ^{کرد} / که با من چه کروان آتش ناکر ^{کرد}
 از سلطان طمع کرد و مود ^{کرد} / و رازد لبر و فاجت خمار ^{کرد}
 شارب بر کوی مشرب ^{کرد} / که حافظ تو از زهد و یار ^{کرد}

چو باد غم سپهری را ز خاکم کرد
 تفسیری خوش شکبار ز خاکم کرد
 هر بر روی انداختم ز آفتاب
 تا خاک را ز خاکم کرد
 هرزه پی می و مشوق میگرد
 بظالم پس از آنکه ز خاکم کرد
 سبکباز است که با چرخ میگرد
 فدای هست کیوی با خاکم کرد
 چو شمع بجمدم شدی روشن
 که عمر در سپهر یکبار ز خاکم کرد
 پای چشم تو خود را ز خاکم کرد
 بباغی قدم است و ز خاکم کرد
 تفاف زرق بجهت نفسای فلک
 طریق ندی عشق اختیار ز خاکم کرد

دست در خانه انبیا و اولاد
 یکبار بر عهد تو با و حبش ز خاکم کرد
 آنچه سعیت من در طلبش کنم
 این قدر است که تغییر قضا شود
 دامن و بستن دل و قفا و بد
 بفسونی که کند ز خاکم کرد
 غیرتم گشت که محبوب بی لکین
 روز و شب عریه با حق ز خاکم کرد
 عارضت مشرب با فغان
 نسبت و سیه بی و ز خاکم کرد
 سیرالای من اندم که در آید با
 چه محل جامه جان که ز خاکم کرد
 سجده ای که ترا ز کی طایف
 تا جدیت که آتش عاشقان کرد
 شکل عشق در جسد و پیش
 حل اکتب بدین کز خلا شود کرد
 نظر اک توان رخ جانان بین
 که در آینه نظر ز خاکم کرد

بجز بروی تو محراب دل مستی	طاعت غیر تو در دشت ماهو کن
بدیغی جگر خود و کوی حاصل کرد	باو غیرت شش سال پیش این کرد
طوطی با خیال شکری آتش	تا کشید سیل فاشش عمل کرد
ساربان را برین شاد و خدای	که امید کرد هم سحر این عمل کرد
قروالین من بهودن این دشت داد	که خود پاسبان و دروازه کار کرد
روغی گوی و خم چشمه خوار داد	چرخ و نیزه و زره بجز این کار کرد
آو و فیاد که از جو خود و دیر پرخ	در لحد ماه کمان و من منزل کرد
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد	

صوفی بخسار و دام سر خسته کرد	بنیاد کبریا فلک خسته کرد
بازی چرخ بشکندش پیکره	زیرا که عرض غیب با این کار کرد
اینچنین بکجاست که را چرخ	و اینک باز کسب حاجت از کرد
ساقی پاک تا به پساد خدایه	عشق بروی دل و معنی فراموش کرد
فردا که پیش کا حقیقت دید	آنچه است یکنی تو دست در کرد
ای بکجاست حسرت کجا میری	شمرند رهبری که عمل بر حجاز کرد
حافظ مکرر طلبت زندان در	غره مشوک که به عابد ساز کرد
ما را خدا از زرد و ریانی به ز کرد	

یاد باد آنکه سپهر تو ایام نزلت
و دیده را روشنی آن خاک در میان

است چون سحر کل از شمع پاک	بر زبان و در آنچه ترا دل بود
دل از چرخ و شمع معانیست	عشق نخستینش آنچه بر دل بود
در دلم بود که بی دوستیاش	چه توان کرد که معنی من از دل بود
دوستان با و فیاختن است	نسب می دیم غم دل و پاک بود
شش قدم که بر سر است و فرات	مقتضی فصل رین سله استایل بود
و ازیر جی و قفس که درین است	آه از آن بازو که در محفل بود
راستی خاتم فیروزه بواسطه	خوش و خشد دل و است محفل بود

دیدم آن قفس که بکف امان جانها
که سپهر شادین قفسا غافل بود

یاد باد آنکه در وقت سفر کرد	بود ای دل غمیده هاشا نکرد
ایرج آمد که میزرق خورشید قول	بنده پذیرد نام ز چه آزاد نکرد
دل امید ندانی که مگر بر تو	تا لهما کرد در این کوه که فدا نکرد
سایه تابان کرشمی ز پرچم چین	ایشان در شکن طبع شاد نکرد
کلمات ضعیف شمشاد	هر که اقرار بدین حسن نکرد
شاید که صبا از تو نامور کار	ز آنکه چالاک ترا از حق کلاه نکرد
مطربا پرده بگردان بران چراغ	که ازین بابش ما روزی یاد نکرد

کافورین جابه بخوابه بشویم که فلک
غزایا عاقبت پیرو خاف که شدند دلسوز که فراد کرد

رو بر رخسار دهر کین نکرد
صد لطف چشم داشت او کین نکرد

سیل سر شک من کش کین نکرد
یار تو جان لاور کا پار
ما می مرغ و دشت تخت ان کین
میخواستم که میزش ان قدم چو
جانا که ام شکدل بی کین
کوشش ختم تر تو جان اسپر نکرد

کاک زبان ید جافط در انجمن
با کس گفت از تو اتر کن نکرد

ایبر رفت و دشت کان ان نکرد
یا دهر نفیس شریف قی نکرد
یا دشت طین می و فو کشت
یا دشت پاره طریقت نکرد

میرین تاده کنش جان چمن
او خود کند با چه نیم نکرد
کشم که بگریه شمن با کین
در شک خار و قطره باران نکرد
شوخ که مرغ دلم بال پرست
سودای خام عاشقی از بید نکرد
در حیرت که بهره شد بهدم
خرمهره سحاک چش کین نکرد
بر کین ویدوی تو بوسید چمن
کاری که کرد وید او بی بصر نکرد

دل از بار دور و زمانه کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
سرمشایم در قصب جان بود
خیالش لطفهای سپهران کرد
صبا که چاره دارد وقت قوت
که در داشت یاق قصب جان کرد
چرخون که خونین آن باشم
که با از پس او سران کرد
میان بنان کی توان گفت
که یار ما چندین حسپان کرد
کجا گویم که با این در جان
طیب میبزم قصب جان کرد
مدان بن سخت حقیم که بر
صلحی که بر بطن فغان کرد

عسد و بابان حافظ آنی که تیر چیم آن بر و کان کرد

دوستمان خرز تو پیوستی کرد
شد مجتنب و کار بدستوی کرد
آمد از پر و بچس عشقش کند
تا گویند حریفان که چاره دوری کرد
جایی آنست که در عهد خاشاک آرد
در خشت خالی بخت پیوستی کرد
مردگانی بدای آن که در عشق
راه پست مانده چاره چو دوری کرد
مشتاک کل صبحم شکفت
منع شب خوان از یک کل کرد
نیفت آب که کش بختش کرد
انچه با خرقه زاهدی انکوری کرد
حافظ افاد کی اوست در آنکه چو
عرض آن دل دین مرغوری کرد

و اعطای کاین جلا و در محراب نشیند
چون شلوات یزدان کاین دگر

شکل دارم و انجمه لبان پر	تو بیا جان سپردم و بوی بستر
گویا او نیست در دواوی	کاین قلب و دهن و کاین دواوی
یا این بود و نرا خوشان	کاین ناز غلام و کاین و این
بند پر خراباتم که درویشان	کنج را از بی نیازی کاین
ای کاینی بقیه در که معان	میدنبند بی و کاین توان کرد
برینجا خوشانکلیه تسکونی	کاین رنج اینست آدمی
خاتمالی کنان نشانی	کاین بوی کاین و کاین

بعد از عرش می آید و کاین
قدیان کاین شعر افکار

دانی کاینکه و عود چه تغییر	پنهان ریخته که کفایت
اموس عشق و عشاق و میزد	عجب آن سرش میزد
لویند ز عشق کونید مشوید	شکل کاینست که تغییر
صد ملک دل به نیم نظر	این لکان کاین که چه
قوی بجز و جودت و صفت	خوبان دیرین معانی
ما از رون برده کرفار	قوی در حواله تصدیق
	تا خود درون رود و بدور

خزلق تیره پیش رخ حاصل شود	ما را که در عشق بلا می شستار
فی اجماع ائمه و مکن شایسته	یا وصل دست یابی و می دان
نی غور که شیخ و حافظ و مفتی و محبت	حقا درین زمان بر مرده امان
چون نیک بگری همه می یزد	که ساکی بعد است و عا
کرمی فروش حاجت ندان	شاید این لری می بیند
ساقی بجام عدل و ماده کدا	هر کجا این شاخ زر کش بکند
لاد کارخانه که عقل و فهم	ای جم این سرو کوی زن
مطرب بساز و در کسلی جان	عاشقان رخسار حکمت
لرینچ پستاید و کر احلی می	مردم چشم بخون آتش شد
ایز و کنه بخت و دفع بلا	از بدن ارحه و میسان
غیرتیا و در که حجاب این بلا	که خاشاک و زکریان
و هم ضعیف ای فتولی چرا	پیش از آن قامت چو کمان
و انکوه این ای سحر خیز	هر چه فراموش توان
نسبت کن بغیر که اینها خدا	در کجا این ظلم بر انسان

خزلق تیره پیش رخ حاصل شود	ما را که در عشق بلا می شستار
فی اجماع ائمه و مکن شایسته	یا وصل دست یابی و می دان
نی غور که شیخ و حافظ و مفتی و محبت	حقا درین زمان بر مرده امان
چون نیک بگری همه می یزد	که ساکی بعد است و عا
کرمی فروش حاجت ندان	شاید این لری می بیند
ساقی بجام عدل و ماده کدا	هر کجا این شاخ زر کش بکند
لاد کارخانه که عقل و فهم	ای جم این سرو کوی زن
مطرب بساز و در کسلی جان	عاشقان رخسار حکمت
لرینچ پستاید و کر احلی می	مردم چشم بخون آتش شد
ایز و کنه بخت و دفع بلا	از بدن ارحه و میسان
غیرتیا و در که حجاب این بلا	که خاشاک و زکریان
و هم ضعیف ای فتولی چرا	پیش از آن قامت چو کمان
و انکوه این ای سحر خیز	هر چه فراموش توان
نسبت کن بغیر که اینها خدا	در کجا این ظلم بر انسان

پیش چشم گمست از قطره
 آن کجاست که از طوفان
 عید خسار تو کو تا عاشقان
 در فایت جان و مال
 یار ما چون باز دهنک سماع
 قدسیان در شوقشان
 خوش آن غصه ای که کل از
 عیش و درو تجردن
 رونما در قباب دولت
 که صحنه است رخشان

سرکش طاهر آینه شب
 تاج صبح آینه رخشان

معاشرا ن حرفت بیاور
 حقوق بند محاصره یاد
 بوقت غمش زینت او
 بصورت و چنگ و خنیاور

چو عکس باد کن جلوه در ساقی
 ز عاشقان بشو و تر یاویر
 چو در میان او دیدم
 ز عهد صحبت ما و مرثیاویر
 نیمه روزمانی غم و فادان
 ز یوفانی دور زمانه یادیر
 سمنه و لاله اگر شد کشتولی
 ز سلطان سربلایه یادیر

بوجه محبتی ساکن آن جلال
 ز روی طاهر این آینه یادیر

معاشرا کن در زلفی یار
 شمع شبین در یادیر
 حریف مجالین است و دو
 و آن دینو آید و در غار
 تخت غلام محراب
 که از صاحب مجلس اخراج

میان عاشق و معشوقی که بسیار
 چو یار نازدند شمایند
 بر کفلی و در جان من عشق
 بر و چو مرده بقوی من یار
 بجان و دست که غم و دینار
 که اعتماد با لطف کار یار
 رباب و چکب با نیکو
 که گوشه نشین پیغام یار

و کز طلب کند انعامی از شما صفا
 و التماس یار و لنوازید

کلمات شیرین و نری که زیاد
 بر ابرو و صد بند که آزاد
 قاصد حضرت علی که سلامت
 چه شود که بسامان باشد
 امتحان کنی که مراد است
 که خرابی مراد لطف تو آباد

یارب اندر دل حسن و شیرین
 که جنت کذری بر سر فریاد
 حالیا شو و شوخ تو زبیب
 تا دگر باره حکیمانه چو بنیاد
 کوهر پاک تو از محبت یار
 دست شامه چه چرخ جدا داد

زه بر دم مقصود خود انداز
 خرم آن روز که حافظ ره بخند

و لایبوز که سوز تو کار یار
 دعای هم شبی مع جدیلا
 عتاب یار پر بهره عاشق
 که یک شمس تلافی ضد جفا
 طیب عشق میجو و شش
 چه در دور تو نبیند براد و
 زلفات ملکوتش حجاب گیرند
 کسی ندست جاحد بن فنا

تو بختی دانه کار و دل نشد	که دم از کف مدعی غدا
ز بخت خفته ملولم بود که پدر	بوقت فاتحه بکشد
بسوخت حافظ و بولی زبیر	کرد لالاست ادب و شیر
ان کیستی کرم با وفا داری	
بر جایی کاری میکنم کو کاری	
اول بانگ چک و فی قریب این غم	وانکه بیک پایه می با وفا داری
دگر که جان سودا فراموش کرد	نومید توان از و باشد دلدار
اشم که بکشود از طبع ما برون	کفتم فروغی ام طره طاری
شمه شش غدا تشنه است	از سس نمی تا ترک شیری

با من یی لی ن نشان کل اشان	سلطان خا خا ن با بار می
ازین سحر و سلسله که میدم	از بند و زنجیر غم هر کس عیار
شد لک غم چو بخت میجو هم	آفرین الدن الصمد شد که غم خای
باشیم بر نیک او حافظ مکن شک	
کاین آشوب کس او بیار طاری	
طایر دولت اگر باز گزاید	ار باز آید با وصل تو ای
کس بیار در بر دم دن از	کس بیار و صبا که کوی ای
دیدار دست که دروگر نه	بخورد خونی و بد پیر شای
ما وفا حاصل ما مرکب	از پی پی کین کای

دستی اغیر بر و ن ای کار می کند	شیر غایت شاق مکر طرفی
با تف غیب نداد که آری کند	دوش کتم که کند لب چارمن
برعه در کشد و دفع خبا می کند	گو کریم که ز بزم کرشم غم ده
باز خواند کس شش شکا می کند	وده ام باز نظر را به مذوی پزار

حافظا کریمی از در او روزی	
کذری برست از کو کنا می کند	
کشم کیم دمان لب کانه من	کشا چشم برجه تو کو لی چنان
کشم خرم مظهر میکند لب	کشا دیرین ملامت کز زبان
کشم شعله دهنست کو که برود	کفت این چکا تیکه با کلمه دالان

کشم ز نوسن لب پان ایچو	کشا به بوسه شکریه جان
کشم نیم پرست مشو با من	کشا بکوی عشق پنهان
کشم سر جنبه رویه این	کفت این عمل منیر معان
کشم بوی می که غم پر دل	کشا حور کن پان کی دالان
کشم که خواجه کی حجب بایرود	کفت از مان شئی منیر دالان

کشم و عادی و است تو در حاضرات	
کفت این ملاک است آستان	
نقد بار بود ایا که عیاری کینه	تا همه صومعه داران کی کینه
مصلحت دلمن که تار کمان	بکه از بدو سپهر طاری

خوش کن قهر خفا این سر ساق	که فلک شایان کند که قهر کنی
قوت بازو و پرخیزان مغرور	که درین خیل حصار بی یاری
یار با کج ترکان لیزد بجز	که به تیر تیره بر حصه شکای
رقصین شعر و ناله فی خوشی	خاصه وقت که در دوستی

حافظ اسبانی غمگینان
زین میان بونست کنایه

غلام ز کس تو تاج دارا	خراب باد و لعل تو بوشا
ترصبا و مرا اسد غمنا	و کر نه عاشق و مشوق را
بزر زلف و قیام کن کنک	که از میمن یار چه پشورا

که از کرج صبا بزمه زانو	که از قتلوان افست چو کوارا
ایمین ان کل عارض سخن میرم	که غد لب تو از هر طرف فترا
پایمیکد چپه را غوا	مرو بصومعه کجا کف او کارا
تو دستیکه شوخی خنک کن	پاده میروم و بساطی ارا
نصیب است شای خدایا	که مستحق کرامت کن او کارا

غلام حافظ از ان لفظه امنا
که به کج کن تو رست کارا

ری و غنای رعم خوشی	همین قوا از دل است بربا
بهر اک جفا و لطمه چو بر بند	ز زلف عبیرین لبا چو بکشا

چشم لعل مانی چو می بیند بخند
 زویم از چخانی چو می بیند بخند
 حوض و از مراد آنکه درازند
 که باین رو اگر در بند و مانند
 دوامی رد عاشق اگر می پسند
 ز فکر آنکه در سپهر مانند
 بعمی کفیل با چو شنید خنده
 نهال شوقی خطا چو بر خیزد بشا
 سر شک کوشه گیران چو در پیدا
 رخ از مهر خیزد این که در اندک و

در انحصار چشمش نایاب
 درین گاه حافظ را چو خوانند میرا

بود آیه که در میکده بکشاید
 کرده از کار غروب بکشاید
 درینجا بستند خدایا
 که در خانه می ویریا بکشاید

اگر از بهر دل به خود پس بستند
 دل قوی دار که از بهر خدایا
 به صفا می لندان بسوی کجا
 بس بسته بشمار دعا بکشاید
 نامه تعزیت و شمر رزید
 تا حرفان به خون از شمر بکشاید
 کیسوی خنک برید برک می
 ماه به میچه کان زلف بکشاید

حافظ این سخن که داری لایق
 که چو زمار

شوق تو نهال حیرت آمد
 وصل تو کمال حیرت آمد
 بس غرقه مجر و وصل کفر
 هم بر سر حال حیرت آمد
 یکدل نمیکه در ره شوق
 بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوشش کردیم
او از سوال حیرت آمد
نه وصل بماند نه وصل
انجا که خیال حیرت آمد

سرا قدوم و جود حافظ

در عشق نسل حیرت آمد

دیدم خوابی که بدستیم بود	تبعیفت و کار بدست بود
چهل سال بخت و عشق و غم و جان	تدبیر بدست و او سال بود
ان نامه داد که نیخواستیم سخت	در چنین گفت این مشک کلا بود
اوست بزرگو خوار غم و حشر	دولت سعادتمند و می پاد بود
خون رخسارم لکست نه جای شکایت	روزی از خوان کرم این بود

هر که گشت مهر و بی کجی	در رگها را با و جنبان لاله بود
بر طرف گشتیم که را فاد و جیم	اندم که کار مرغ چین آه و ناله بود
اشانه شر که که حور شید	پیش و زمر که که لغز لاله بود
ناله آن داد و خواهی نیامیزیم	کجا بکاشد کار این ناله بود

دم شعر و کلام حشاش

مرتب ازین نقشه خنده سال بود

مسلمانان دوستی بی بود	که با وی گفتی که شکلی بود
بگردانی که می افتادم از غم	تبدیل پرشش مدد ساعلی بود
ولی سحر و مار می مصلحت من	که استظهار بر اهل علی بود

زین جان شد اندر کوی جان چه دامن یار سب قمری بود
 من آشفته را در هر طایفی فیتکی روان کانی بود
 برین پرت پریشان آید که وقت کی روان کانی بود
 هر لبی عیب بان نیستی ز من محروم ترکی سایلی بود
 مرا عاشق تقسیم سخن کرد حدیث کلمه بر محصلی بود
 سرشکم در طلب در یافتن ولی در سعی او حاصلی بود
 کلودگر که حافظ گشت
 که ما دیدیم محکم جانی بود
 یاد باد آنکه نه نظری ما بود رقم مهر تو بر چهره ما پس داد بود

یاد باد آنکه چو تبت با همی گشت
 یاد باد آنکه به جوی رود در مجلس
 یاد باد آنکه چو اوت قدح خند
 یاد باد آنکه خرابان شب بودیم
 یاد باد آنکه درین مکه خستلی بود
 یاد باد آنکه درین مکه گریستی
 یاد باد آنکه خشت طریقی
 معجزه سیرت در لشکر خا بود
 خرمی و یار بودیم و خدا با بود
 در میان بن و صلح حکایتها
 آنچه در مسجد امرو کسب آید
 آنکه او خنده پستای بی بسا
 در رکابش نوک چکان چا بود
 دل دین سوخته پروا نیا بود
 ما داد آنکه با صلاح شایسته را
 نظم هر کو بهر ناخت که حافظ را بود

دوشن رساله مکتوبی بود
اول شب سخن رسالتی بود
ول که از ناو کشتی خون
بامش تا کجای خایه بری بود
هم غنای صبا که بر تو می داد
ورنه در کنسیدیم که تو بودی
عالم از سور عشق حشر شد
فقه ای که جهان بر چرخ دی بودی
من گشته هم زائل شد تو بودی
دام را هم شکلی که کی بودی بود
بکشاید قیام کساید ما
که شادی که مرا بود زین بودی

بوفای تو که بر ترست حافظ کند

کز جان می شد در از روی تو بود

تا زین خانه نمی نشاند خواب بود
سرخاک در پیغان خواب بود

عالمی پرست از آن که گشت
ما بهاییم که بودیم در خان خواب بود
بر سر تربت ما چه کنی خواب بود
که زیارت کند جهان خواب بود
ترک عاشق کس من برون افروز
تا در خون از دید رولن خواب بود
برای پیاده خود چو چشمت
را از این ده نماند و نهان خواب بود
چشم اندام که ز شوق تو سر ملحد
تا دم صبح قیامت نکران خواب بود

بخت عاقل که از این کوی می رفت

زلف مشوق بدست در خان خواب بود

قل این شبیه شمر تو نقد نبود
و سپهر از دل هم تو نصیب نبود

میران چو زلف تو سبک بود
پیچ لا تقیرم اخلاص زین نبود

یارب نیست حق چه بپردازد که در واه مرا قوت نماند
 سز خیرت پدید که بر کرد که شناسای تو در صومیه نبود
 نازنین زده در من و بر دست خوشتر از قش تو در عالم تصویر نبود
 ناکم چو صبا باز که تو می رسم حاصل دوش بخیر ناله بیکه نبود
 انکندم ز تو ای تشنه سوزن خرفای دم از دست تو پیر نبود

اتی بود غلب انداخته بود

که بر پیکر خال حبت تغیر نبود

همای و من مستیام یافته اگر ترا که ز می بر میام یافته
 حیات و اراد ارم از طعنا اگر ز روی تو عکسی بجام یافته

ببارگاه تو جان در نیا شد که کی آنقا محبسال سلام یافته
 بشی که ماه مراد از اطمینان کند بود که پر تو نوری بجام یافته
 چنانچه ای لبش شد خال میسم که قطره زلال لبش بکام یافته
 خیال اندک که شب این سلیه سنا کر شجاعت و سنا این ام یافته
 بنام ای این در مریزنی بود که قرعه و است بنام یافته

ز خاک کوی تو هر که دم میافا

نیم کلش جان در میام یافته

کر چه بر او عطا شهرین بیا شد آریا و زو سا کوس بیا شد
 رندی نو زو کرم کن جانی میهن حیوانی که نوشد می و این بیا شد

کو یک بیا که شود قابل
 و ز نه بر سگ و کی او چنان شود
 اسم اعظم کند کار خود ایدل شود
 که یکبیر و حیل و یوسلان شود
 عشق میورزم و اگر این هنر
 چون بسرای و در موجب نشود
 که در کشتن جان بر جان میزد
 بی تکلف تر و قابل بران شود
 و درین گفت که فردا بد بگم
 بیسی از خدایا که پشیمان نشود
 حسن خلقی از خدا میطلبم ترا
 تا در خاطر ما از تو پشیمان نشود

دوره را تا نبوده است عالی خط

طالب چشمه خورشید نشود

در ازل هر کوفتی و از لایق
 تا ابد جام مرادش هر چنانی بود

من تا زانکه که از من خواست تو بکا
 کشم این شاخ از رو پدر پشیمانی بود
 خود که شرم کند که چاه و چوین
 همچو کن خرقه زک می سلیمانی بود
 بی چراغ و جام در خلوت می انست
 زانکه کنج امان ل باید که نورانی بود
 مت عالی طلب جام کوش
 ز راب غیب یا قوت زانی بود
 مجلس شریف بسیار زلفی ایدل
 نسدن جام می از جانا کن جانانی بود
 یکنا می ای ایدل به ان صحبت مار
 خود نمایی جان من برانانی بود
 که در میان مکا
 کانه درین کردالی سلطانی بود

دی غیری گفت حافظ سحر چنانی

اخی یزمن کسان و این که نهانی بود

محسن خلق و فاکس پارسند
 ترا درین سخن انکار کارمند
 اگر حسن و شان بجای آید
 کسی سخن ملاحظت پارسند
 تجی صحبت دیر کن هیچ محرم
 پاری کجاست حق که از بارند
 هزار نقد بزار کاینات
 یکی بس که کامل عیارند
 هزار نفس را در کمال
 بدیندیری نفس رخسارند
 دروغ قافله امن است
 که کردشان بهوای یارند
 دل از جش حودان مرغ و خند
 که بد بخاطر امید و آزارند
 چنان کی اگر خاک شوی کس
 غبار خاطری از رکب زارند
 بسوخت حافظ و رسم که شمع
 بی معیادش کامکارند

چو دست در ترش زخم تاب
 و راستی طلبم بر عتاب

چو ماه نوره نفس را کان نظار
 ز بند کوشه ابرو در شتاب رود
 شب در آن لبم کند پرید
 او که بر فزحکایت کم خواب رود
 جباب را چو قد باد تو آید
 کلاه داریش اندر شتاب رود
 که الی در بیان سلطنت مفرو
 کنی یار دولت با شتاب رود
 طریقی عشق را شوب و استیلا
 بنشیند آنکه درین بهشت تاب رود
 مرا تو عهد شکن کشته و میسم
 که با تو روز قامت همین خطاب رود
 دلا چو پر شدی حسن کی مفرو
 که این معانی در عالم شب تاب رود

سودا نموی سیاه چون طی
پا نس کم نشود که صد حاجت بود
حاجت را توی حاطا این
خوشا کسی درین راه بی حاجت بود

ساقی حدیثه و کل لاله میر

این بخت باشد غلام میر

می که نوع و پشمن حسن باد
کار این بان نیست لاله میر
شکر شکش شود طوطیان
زین قند رسی بیجا میر
طی مکان بی نین سلوک شعر
کاین طفل کیش به کیسا میر
ان چشم دوازده عابد فرین
کش کاروان ز دینا میر
خوی کرده میخامد و در عارضین
وز شرم وی اعوان میر

ز ره مرو بشود نیا که این
مکاره می نشیند و قمار میر
با و بهار میوز دار بوستان
وزر زاله باده در دست لاله میر
عاطف شو بهی سلطان
خامش شو که کار تو زاله میر

خوشد لی که دام از نی نظر
بهر در شکش خواند بی خبر
طبع دران لبشین و قیام
ولی چو نیک پس از شکر
سکینه ابوس هر قافیه ام
که دست در کمرش خبر میر
سواد نامه غم دیدام زاشتوی
که تشن خال تو ام هرگز از نظر
پوشش عشق نیت مست
که آبروی شریعت به قن میر

تو که کارم سلاطین عالم کردی	و فاعلم من از خاطرت برود
و لا میاش چوین کرد بجای	که سپنج کا پشت بدین برود
سیاه نامه ترا خود کسی نمی بینم	چگونه چون تسلیم دول برود
تاج و پدم ز روبرو که باز نیند	ز کبر زنی بر صید مختصر برود
ز من بیا و صب با بوی خوش	چرا که بی سرف تو ام برود

پار باد و اولین پست خا خا ده

بشرط آنکه ز محاسن بد برود

از سر کوی تو هر کوه دلاست برود	از دکانش و از خجالت برود
ساکت از نور پادشاه برود	که بجای زسد که بضاعت برود

روی آنکه ساری و مشو بکیم	حیف اوقات که یک بر طایب برود
حکم ستوری و ستی بدین است	که بدین است که آنچه بچه حاکم برود
ای دلیل و لگشت خلد را بد	که غریب این برود و بد است برود
کاروانی که بود بدو شاد	تجمل نشین بدلات برود

حافظ از چو حکمت کتب آموختی

بو که از لوح و است نشین آید

از دین خون لیس بر روی برود	بر روی زوید و بد نام چارود
مادر درون سینه بوی شمیم	بر باد اگر رود سپهر از آید برود
بر خاک راه یار صفا دیم و می جو	بر روی راوست اگر کشاد برود

مارا باب یثرب روزگار
زن رنجد که بر سر کوشین کرد
خوشی خدای کن از این جهان
کرامه مهر و من و قیام

حافظ بوی می کند ویم بصدق

چون صفا بقعه در الصفا

بخت از دستان زانم نمیدهد	دولت خیزد از زانم نمیدهد
از بهر بوسه لبش جان نمی بدم	ای نم فی تماند و نم نمیدهد
مردم از تنگداری وین دور راه	یا هست پرده دار نم نمیدهد
شکر بپرستد عاقبتی	بد عهدی زمانه امانم نمیدهد
ز نفسش دباد بساخ غلغله	کامجا مجال و وزانم نمیدهد

چند آنکه در کنار چو پکار شدیم
دوران چو قطره رسپانم نمیدهد
انهم روم خواب چشم دل دوست
حافظ راه و ناله امانم نمیدهد

نیست شمع نخاکه دل ما ببرد	ششم یار شود از حجاب ببرد
کوهر فی خوشی که شمشیر کش	عاشق سوخته دل ام قنای ببرد
بانجام از خنده ان خجرتی بنم	آه ازان روز که با دل غلبه ببرد
ز بهر آن بخت شمشیر این ازو	اگر امروز ببرد دست که فریاد ببرد
سحر با معجزه بهلوزند خوشدل	سامری کیت که ازید پنهان
راه عشق آینه کاه کمان دار	هر که دایم و دهره زانم

در خیال این همه بهیوشانم
بو که صاحب نظری ماتم بهیوشان
علم و فضل کی چهل سال لم جمعه
ترسم آن کس پست این عیار
ما فدا ارجان طلبش دستایا
خانه از غیر پرور بول ما بید

اگر باد غم دل یاد ما بید
نیست طایفه نیامد ما ز جابید
و گریختن مستی فرو کشد کند
چاکو کشتی ازین در طایفه
طبیعت عشق نم باد و خورگه این
فراغت آرد و اندیشه بید
فغان با کس غایب فکشت
کسی نبود که پستی ازین غایب
کذا بر غلامت خنجرای
بسا و کاشش محرومی آب بید

دل خیمه از آن سیکند بطریق
که جان برک به پستی صبا بید
بسوخت مایه و کس حال او پست
مگر نیم صبا این پام بید
سحر و دولت پدربالین
گفت بر خنجران خورشیدین آمد

قدی در شرف خورشید تماشا بید
تا به پستی کمی نکارت به آید
شده کافی بدو غمی تا ناله کشا
که ز صحرای حقن آشوبین آمد
لریه آبی بر رخ سوختگان باز آورد
ناله فریاد رس عاشقین آمد
رخ دل از بهر اوارگان آید
ای کجوتر گمان با شکر شایین آمد
ساقای بدو غم خور از شمعین
که بجام دل ان شده این آمد

شادی را پیرچیده باد و بنا	که می لعل و می لعل نغمین آمد
رسم بد عهدی یام خودید ابر	کریش بن و بنیل و نسرین آمد
چون گفت عارف شریف	
غیر فغان شای ریاحین آمد	
در نماز خم از می تو بیا و آمد	حالتی رفت که عرب تیر آمد
ازین طبع صبر دل روشن	کان تحمل که تو دیدی همه بر آمد
با و صافی شد رخسار چو شبنم	موسم عاشقی و کار به بنیا و آمد
دل پرسان تبانی بمنز یور بند	دلبر است که با حسن خدا و آمد
بوی سوز و ضاع جهان مشنوم	شادی آور گل باد و بسا شاد آمد

ای عروس بخت بخت نمای	جله حسن پاری که داماد آمد
زیر بارند دخت کن تعلی اند	اخی شامه که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفت عارف علی لغزین	
تا بگویم که ز عهد طرب هم یاد آمد	
دوش انخاب آفتاب شد	کز حضرت سلیمان عشق تشر آمد
فناک و جو دار از آید و کن	ویران ساری ل را کاه عمار آمد
این شرح بی نهایت کن گفتند	حرفیت که تران از عبارت آمد
یهم پوشش ای خرقه می آید	کان شیخ پاک و این طیار آمد
امروز جای برپیداشد و دین	کافا مجلس افزا و زان صد آمد

از چشم خوش ای دل یار چون کرد
کان جا و کان شبنم غایت آمد
آلوده تو ما فدا فیضی شاه درخواه
کان غصه راحت بهر طهارت آمد

مرد و ایدل و کربا و حبس با آید
به به خوش خیز از طرف بس با آید

برکش ای مرغ سحر خیزه دودی
که سلیمان کل از طرف هوا با آید
لاله بوی می دوشید بشنید از چشم
داغ دل داشت باید و با آید
مرد می کرد و کرم خجسته خدا و این
کان بستگی دل از بهر خدا با آید
عارفی گو گو گفت فهم یافتن من
تا برسد که چرافت و چر با آید
چشم من زنی ای قافله افشان
تک بگوشتن لم او از در با آید

کر چه ما عهد شکستیم و کنه ما فدا کرد
لطف او بین که چنان از در با آید

چو آفتاب می از مشرق پدید آید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله آید
نیم در سر کل بشکند کلا از نبل
چو در میان چین بوی آن کلا آید
حکایت شب جویان آن حکایت
که شمع ز پیا نشنید رساله آید
کرت چو فوج نبی صبر است بر طوفان
بلا بگرد و کام رساله آید
ز کرد خوان نمون حکایت
که با ملالت صد غصه کین آید
بسی خود شوان بر و کو هر مقصود
خیال بود که آن کربا حواله آید
نیم وصل تو که بگذرد و برت عاف
ز خاک کالبدش صد بهر آید

ز می خجسته زانی که یار باز آید
بکام غمزه کان چنان چسب باز آید

پیش خنیاش کشیدم تلبیسم	بدان امید که ان شسوار آید
با تظار خندش بوی پند	خیال آنکه بمنم شکار آید
مقیم بر سر آتش پیچم کرد	بدان بوسه برین که یار آید
اگر نه در خم چو کان او رود	ز سر چویم سرخو چکار آید
ولی که با سر زلفین و قواری	کمان مبر که در آن لقرار آید
سر شک من زنی که در سحر چو	اگر مسان ویم در کنار آید
چو جرمه که کشید بیدان خزان	بوی آنکه در نو عیار باز آید

ز شش نه قضا هست امید ان جفا

که چو زلف بدستم بخار باز آید

نفس بر آید و کام از تو بر نمی آید	نغان که خجسته من خوبتر آید
قد بلند ترا تا بیکرم من	درخت کام مراد میرنی آید
درین حال بشیر و غریز	بلای زلف سیاهت بر نمی آید
فدای زکرم دیم و دل	که کار عشق ز ما این سر نمی آید
صبا بچشم من افت خاکی	که آب ز کیم در نظر نمی آید
مکر بروی دلارای یار خود	پس وجه و کار بر نمی آید
بسم حکمت دل بستم	ولی بخت من سب نمی آید

تیم زلف تو شدل عجب دلی و از این سبک کس خبر نمی آید
رشته کشتی دم نزار تیر و تار ولی چه سود کی کارگر نمی آید
ز بس که شد دل خافه می اندمکس
کنون جلد لفتش رنی آید

اگر ایلایر قدسی ز درم باز آید
درم امید بدین شکایت باران کمر
کز شار قدم یار گر نمی کنم
آنکه آج سرخاک کفایش بود
کوس و دلی از بام معشوق
کو به پشم که نه نو فرم باز آید

خواهم از عشقش پاران
شخصم از بار نیاید جرم باز آید
مانش خلل شکوه جویج
ورزگر بشود آه جرم باز آید

از روز مندی شاه چو ما فاطمه
همی تا بسلامت ز درم باز آید

بر سر آنکه کز دست بر آید
منظور دل نیست حاجی اغیار
سجبت حکام ظلمت شب یلدا
صالح و طالح است خورشید غنچه
بر در ابلاب پیر و سنا
چند شیمی خواجگی بر آید

ترک که لیکن کنج بیالی
از نظر بروی که در نظر آید
بیل عاشق تو عهد خواه که آید
باغ شود بنور سحر آید

غفلت عاقل و دین چو نبست

بر که میخانه رفت چو بخت آید

وست از طلب ندارم که بماند
یا تن بکشد از این جان بماند
بکشیای تریم را بعد از تو بماند
که از آتش روغن دو دانه بماند
نمای روی که خستنی و آلودگی
بکشیای لب که فیا از مر و بماند
نکرده پس کجای جان از بد بماند
که در کمال سر پید بماند
از حسرت نشستن بماند
خوادم شکستگان بماند

بر روی آنکه در باغ آمد کلی چو پرت
آید نیم و هر که در چو پرت آید
کویند که زین شری حسیل عقیق
هر جا که نام ما خط در این سخن آید

مرد و ای که پس جان فانی آید
که ز انعامش بوی کسی آید
از غم بجز کمناله و فیه در کمن
زده ام غالی و فیه کسی آید
از آتش دوی این به شمع بماند
موسی اینجا بامید قبی می آید
بچکنس که در کوئی شکانست
هر کس اینجا بامید قبی می آید
یار را که سر پید بماند
کویند که بخت بختش می آید
کمن است که فیه کجاست
ایقدر است که کجاست می آید

جرعه ده که میخانه ابراسیم کرم	هر جرعه بی زپه پشمی می آید
خبر بلبل این باغ پر سیه کرم	آله می شنوم کوشی می آید
یار دار در سر ازین طایران	
شایبازی بشکار می آید	

کشم غم تو دارم گفت غم تیرا	کشم که ماه من شو گفت اگر آید
کشم ز مهرمان رپیم قاپانو	کشا ز خوبریان این کار کمر آید
کشم که برخیا است را و نظر نیم	کشا که شب روست این راه آید
کشم که بوی زلف تکره عالم کرد	کشا اگر بدانی هم اوت بر آید
کشم خوشه بوانی که باغ خلد خیزد	کشا خاک نسیمی که کوی لبر آید

کشم که نوش اعلی مار با بر تو	کشا تو بند کی که کاین پر تو
کشم دل حیات کی غم صلیح	کشا بکس کو تا وقت آن در آید
کشم زمان عشرت دید که چو سلیم	
کشا خوش حافظ کاین غصیم	

بوی خوش تو که ز با و صید	از یار است ناخن آید
ایشن نه زو و دل حق که ازین	کز عکاسان و سخن آید
ای شاه چو پیکال که فکن	کاین کوش بر حکایت شاه آید
سرخد که عارف سالک است	در حیرت که باده فروش آید
پند حکم من جواب است و محسن	فرخنده بخت که بجمع آید

ماباده ز رخساره زایم کشند
 صد بار پیکر این باشد
 خوش می کشم باد بکشم جان
 کردنی پوشش سو می کشند
 یارب کجاست محرم رازی کشند
 دل شرح او بد که چو گفت چنان
 محروم اگر شدم ز سر کوی او کشند
 از کشتن مانده بوی وفا کشند
 ساقی پاک عشق ندید کشند بلند
 کاکش که گفت قصه سر کشند
 مای بایکست چنگ از مغرور کشند
 بس و شد که گنج چرخ این کشند

حافظ و طیفه تو دعا کشان بس

در زندان مباش که بنید کشند

رسید فرد که آمد بحسار و جود
 و طیفه که برسد و صفت کشند

سیفر مرغ برآمد بطرب کشند
 فغان و بیل شایب کل کشند
 من این مرغ شمع کجایم کشند
 که پر باد و فتنه و بحر و خیر کشند
 نذر آمد وی ای یلیل ارم کشند
 که نیست باد عشق را که زاید کشند
 عجایب عشق می پست کشند
 ز پیش آموختن شیر زبید کشند
 ز روی باقی هوش کلین کشند
 که در عارض تباه خط بید کشند
 زیویای شستنی ذوق رید کشند
 که کسی نیست ز خندان بدی کشند
 مکن غصه کایت که در طرب کشند
 بر احوال ز پند اندر زخم کشند

شرب نوش کن جام بخافه

که پادشاه ز کرم جسد کشند

پاکه را میت منصور پادشاه	نویس شایسته بهر و ماه
جمال محبت ز روی طهر شایسته	کمال عدل بهر یار و دود
سپهر و خوش کنش نیکو آید	جهان کام دل کنون رسد گشاید
ز قاطعان طسیر این ایام	توافل دل و دانش هر دو راه
غیر مصر بر غم برادران غیور	ز قهر چاه برآمد باوج ماهیر
کجاست صوفی باطن خلوت	بگو بسوز که محبتی این پایه
صبا بگو که جبار بر سر من	ز آتش دل سوزان دود آید
ز شوق و می تو با بدن افراق	جهان سید کز این کس کایه
مره بخواب که حافظ ما کاه قبول	ز رویش و درس بجایه

همان	جهان یار و یار از بلال شکسته
	بلال عید بر روی یار یارید
شکسته است چو پهلای قاسم	سکمان یار و یار چو بار شکسته
ز اعتدال تا عجب مدار کیم	حوضیج بر رخ عالم ازین خند
میوش می و شود خط از حسن	که خواند خط تو بر روی این کامه
کمر نیم تنه و دوش در چمن کبک	که کل بوی تو بر تن چو صبح باد
پاکه با تو بگویم غم طاق	چرا که هست تو درم مجال گفت
بهای وصل تو کز جان بودید ام	که جنس خوب مبصر هر دو یار
مرز آب سرگرم که تنو و راز تو	خوام میشد و خاک را یی غلطه

دلم زلف تو شورید و دیدم که پیش تو رخ و دوار می بود
بلب رسیدم اجان برآمد کام بیدار می طلب سیر

ز شوق لعل تو خاطر نوشت حرفی چند

بخون لطفش و در گوش کج می خواند

شراب عشقین چای پسته کاسی زدیم بر صفت آن مرانچه و آب

کز زول کیشا و از سر دکن که کار پرچ هندس چنین کاشا

ز انقلاب عجب ماکر خن ازین سانه و افون بزار دیا

که اکس که کاس و سیر کی کجاست که واقفست که جان فکرم یاد

قدح بشرط ادب کز اکس کیش رنکاه شمشیر و نهبت و قبا

مگر که لاله بدین سو فانی هر که تازاد و بشام می زکشتاد

ز حسرت لبش می نوشتم که لاله بدین خاک تر فکشتاد

پایا که زمانی ز می خراب شوم مگر ریکم کنی در خراب آباد

مید بند حار تب مرا بفر نسیم خاک مصلوا آب کشتاد

رسید در عم عشقت بجای ایچ

که چشم زخم خواد عشاقان میا

پایه سرم عشق ای ای اقبال آن از که در آن نفتم بد اقبال

از راه نظر مرغ و کشت کبوتر اندم که گریه بام که در اقبال

در دکه از آن امشک من شیم چون ناله بی حیوان لم در جلال اقبال

از ربه ز خاک سر کوی شایو
 هزافه که در دست یه سحر افلا
 شکان توایع حجابان کیر بر او
 بس شسته آن مذکر بر یکد که افلا
 بس تحبسه بر کدیم و بر یکد افلا
 باد و دشان که در افلا
 کرجان پشک یه لعل کد
 باطنیت صابی حکیت که افلا

حافظ که سر لفتان دست
 بر نه نیست کس کونین افلا

عکس و قی چو در سینه جام افلا
 عارف از حد می در طمع افلا
 حسن و قی یک جلوه که در افلا
 اینم شش و سینه افلا
 همین شش و عکس افلا
 یک فروغ رخ ساقیت که در افلا

غیرت شش نابین خاصان یه
 از کجا شش در به جام افلا
 من مسجد بجا باش خود افلا
 اینم از عمارت حال جام افلا
 چکد کرنی دوران و چون کل
 هر که در ویره کردش جام افلا
 زیر شش شش کسنا خافت
 کاکه شسته او یک سنجام افلا
 در خم زلف تو و خجل از چاه
 اهر چاه برون آمد و در افلا
 اینم شش که در صومارم یه
 کار ما با رخ ساقی لب جام افلا
 شش من دل سوخته لطفی را
 اینم شش که شایسته افلا

صوفای حسن حریفه و نظارو
 زیرین میان حافظ و سوخته افلا

صوفی ارباد دماره خوردن
ورنه اندیشه یک روز روشن
اکه کمره می از دست انداد
دست باشا به مقصود روشن
یک گفت خطا بستم
افزین خطا خطا روشن
شاه جهان بن یمن می شنود
شرعی خطا خطا روشن
چشم از آینه در خطا روشن
بهر از بوسه یان روشن
کرده اگر سخن بدین گفت
جان ای سکرین روشن
ز کس نوارش گنود
خون عاقبت کمره روشن

بعلامی تو شهو حجاب شنید حافظ

حلقه بند کی عشق در روشن

روز وصل دستم این باد
یاد بادان و کاران یاد باد
کامم از غمی چه کشت
بناک نوشاده خواران باد
کرچه یار این غم خواران
از من شیان بهر این باد
میل کشتیم در بند باد
کوشش از تکران باد
در بوی سرو و شمشیر
روز و شب زان کافران باد
کرچه صد دوست چشمت
زنده رود با عکاران باد

راز حافظ بعد از این گفتند

ای رنغ از روزه داران باد

دوش گهی یار سفر کرده باد
نیز این ساد و دهم چاد باد

کارم بدین رسیده بجز تو کم
 بهرام برق مع و بر باد داد
 در چنین تو دل چنان طرب
 هرگز کفش یکین اوف باد
 امروز قدر بخیزان ششم
 یارب این صبح از تو باد
 دلخوشم بیا تو کیک در
 بند قباخی کل شکبار باد
 طرف کلاه شایسته ام بجام
 اندم که تاج بر سر کنش باد
 از دست فرستاده وجود
 باز هم هوای وصل جان باد

حافظ نهادنیک تو کامیاد

جانها فدای مردم و نهاد باد

بحالت آفتاب بر نظر
 از خولی روی خوب خوبرو

مانی انباشته این شهرت را
 دل شاهان عالم زیر پر باد
 دل کو بسته زلفت بنا
 همیشه غرقه در خون جگر باد
 کسی عاشق دیت شد
 چو زلفت در هم وزیر زرباد
 تاج و عنقه و لبت کفتا
 دل و روح من پیش سپر باد
 چو لعل شکرینت نوشید
 مذاق جان من زور شرک باد
 مرا از دست بهر تم زنجیری
 تر ابر ساعی چندی کرباد

بجان شقایق می خط

ترابر سال شتافان

حسن تو بجهت دهن و لب
 رویت همه ساله لاله کوبان

اند رسمن بواجی عشقت	هر روز که هست در فغان
قدیمه دلیران عالم	پیشانی قدت خون باد
هر سرو که در چمن بر وید	در خدمت قانت کون باد
بر دل که ز فتنه تو باد	از کوهر اشک غوغا باد
چشم تو ز بصر دلانی	در گردن حشره فغان باد
هر جا که دلیست در غم تو	بی صبر و قرار ولی سکون باد
هر کس که نذار دوار تو دردی	از حلقه وصل تو بر باد

لعل تو که هست جان جاف
دور از لب بر خیزد و باد

اگر ز خاستن از کمال نرسد	صبر و آرام تو اندر من کین داد
اگر کیستی از نظم ساول آمو	تم تواند کشش از من غمین داد
من جان و زلف و لب و بیچیم	که غافل شدی کف شیرین داد
کنج زگر نبود کنج فاعت با	اگر این دیشا باین یان داد
خوش و بیست از ریش	هر که یوتد عجز کران پان داد
بعد ازین متن و دامن بادو	خاصه اکنون شد با ویر داد

در کف عصه دوران دل طاغوت
از فراق خسته جبهه و امالین داد

در سبکه دلدار پامی نهد
نوشت کلامی و سلامی نمرسا

صدقه فرستاده ام آن جوان
نوشته کلامی و سلامی فرستاده
سوی من و حسن خصلت
ابو روشی کلبک خدای فرستاده
دانت که خواهد شد غم من دل از دست
از این خط چون پیکر و می فرستاده
فریاد که این شکر کبر است
دانت که محمود و جانی فرستاده
چند که درم لاف کرامت تمام
پس خیم از پیش مقامی فرستاده

حافظ باد باش که خواست

کر شاه پامی بعسلامی فرستاده

نت بنا طیب جان نیازمند
وجود نازکت از زده گریه
سلامت همه آفاق در سلامت
پس عارضه شخص تو در و میباید

در آن چمن در این ان ریخته
ریش سبز و سقای مت بپایند
در آن قسام که حسن تو جلو افتاد
جبال طغی بدین پند میباید
هر آنکه روچی ما هست ششم بد
بجز آتش غم این پند میباید
جبال صورت معنی کن
که ظاهرت در غم باطلت بر باد

شفا ز کشته شکر فشان جان طاجوی

که حاجت بعصلاح کلاب شد

دل کی غیب غایت تو عالم چه دارد
ز خاتمی که دمی کم شود چه غم دارد
نخل و خال که ایام و خرمی
بدست و دوشی ده که محرم دارد
زهر درخت تحمل کند بی
غلام محبت و غم که این دارد

رسید موعده کن طریح ز کس
 نهد پای تسبیح هر شدم
 ز راز بهای می کنون کل زیغ
 که عقل کل بصدت عیب تمام
 و لم که لاف تجر زدی کن
 بوی زلف تو با و بجم
 مراد دل که جویم که نیت دلی
 که جلوه نظر و شیه کرد
 ز سرغ کس که قصه محبان
 که ام محرم دل و دیرین
 حب خرقه عاقل و طرف توان
 که ماضی طلبیدیم و و صمیم
 مطرب عشق سباز و نوای
 نقش هر پرو که زور و بجالی
 عالم از اغشاق سباز و خالی
 که خوش انبک و فرخ تفسدانی

پروردوی شکر چه در روز
 خوش شمع و خطا پوش خدای
 محرم و در دم کاین قدس است
 تا هواخواه تو شد فرماید
 از عدالت نبود و در کمال
 پادشاهی به پای که ای
 اشک خنوع و بطمینان
 در عشق و حب که سرور دانی
 تسم غمزه میاموز که در به
 هر عمل اجری و هر کرد و خدای
 نغمه گفت آن به بیت بجه و
 شادی وی کسی که خدای
 خسر و حافظ و کاه نشین خوان
 از زبان تناسلی و عالی
 میارم که هر کل سنبل ساید
 بهار عافیت خطی بخوان غزل

نخا خطا بپوشد خوشتر باشد
جای خا و دشتش ده که جان دارد
خو عاشق شد که کفر که بر کفر
نه نسیم که این با چو موج پران دارد
چشمبختان یزد بر در کفر
کین کوشه کرده است به کمان دارد
بقدر که از بهی خدای را زود بیند
که افه است قضا و کربان دارد
ز سر قد و کین محرم چشم را
برین چشمه آبش که از او دارد
چو در وینج کل شو و این لیل
که بر کل اعتمادی یک جهان دارد
خوف بجرم امین کن اگر آمدن
که از چشم بداند خدایت مان دارد
بیشبختی و خاک حال اهل کین
که از چشم بداند خدایت مان دارد
خدا را درین پان از خیمه مجلس
که می دگر جان را و بیا کران دارد

چو نه رنج خود که این را است
تبدلی است عاف را و شکر دوان دارد

انگلی بدست جام دارد
سلطانی جمه مدام دارد
الی که خضرات از وی است
در می که دجو که جام دارد
سرشت جان کجا مبداء
کاین شته از نظام دارد
ماوی و زاهدان تقوی
تایر سپر که ام دارد
پرن لب تو سیاقی است
در دور کسی کام دارد
ز کس شوی شوی
از چشم خوش تو و ام دارد
ذکر رخ و لطف تو دلم را
ورویست که و شام دارد

بر شیشه شستن و دمن
لعلت نکلی تمام دارد
خرم دل آن کسی که صحت
یا یار علی الدوام دارد

در چاه زنج چو حافظ ایجا
حسن دوستی و سلام دارد

کسی خوش دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل ببرد
چو نامه بر خط فغان است
نمنا ده ایم کمر او بر تن دارد
کسی صلی و شایسته
که زیر تیغ تو بر دم پیکر دارد
پای تو دوستی کی رسید
بر استسای این بر شیشه دارد
ز زهد خشک طعم پادشاه
که بوی باوه مرا هم مانع دارد

ز باد و چنگل است این بکر را
و می زو سوخته گل خجور دارد
کسی از ره دعوی هم بر خن
بغم می که اکنون فگار دارد

دل شکسته فغانجا که خواهد برد
چو دماغ هوای کج بر جگر دارد

آنکه از سبیل او غالیه می دارد
باز باد و گداز و عتابی دارد
از سرشت خود میکند پرده باده
چه توان کرد که عمر و شبانی دارد
ماه خورشید شش پرده
اشا پاکت و شفتیانی دارد
غمزه شمع تو خرم خطبای میرد
فرش باد که خوش کرم صوبی دارد
چشم من و بکره آن شکر
آسی و ترا تاز و برابی دارد

آب حیوان اگر غایت اولیای	روشت اینک خضر میرانی دارد
چشم مخمور تو دارد زلم قهقهه	ترک تو که میل کبابی دارد
چشم غارم نیست ز روی تو سوا	ای خورشید خست که از جویانی دارد
کی کند سوی این حلقه نظری	
چشم تیر که کوشه خرابی دارد	
هر آنکه جانب اهل فاکند	خداش در هر حال از یاد کند
ولا معاشی پان کن بیتی	فرشته است بدست قضا کند
حدوث نکو که در دست	که آتش سخن است ناکند
کریه است عشق و کینه	نخا پدار سر رشته ناکند

سر زرد و دای جانم فدای محبوب	که حق صحبت محرم و فاکند
صبا در این لعل دل پرانی	ز روی مهر کوش که جان کند
چه کشمش دل را بخا پد کجاست	ز دست بند خیر و خدا کند
غبار راه گذار کجاست فضا	پاد کار نیم صبا کند
دل مین و در رویت ز چرخ ازل	
که چه سیر می بندست و حلال ازل	
سرفرونیاید بجان بی	که در آن کشته است ز چرخ ازل
زینبته دایم که زلف او فیم	تو سیاه کم بپسین چه داند
چرخ ام و بن کجاست که لا	به ندیم شاه ماند که کف ازل

نفر چه ابر بهمن این چنین	طریق این بل نکر که رافع
شب طلوع سپاه این توان	مگر که شمع ویت بر سیم خن دارد
نفر و چه زلف دل در شمع	چه لا ویت در دی بسپارد
من شمع و صیحا سحر ابر بهمن	که بتویم و از مات با فراف دارد
سرد رس عشق دارد و این در غافل	
که نه خاطر عاشق از بوی این دارد	
بهر کون خاطر مجموع و یا ز این دارد	سعاد و بهر کون شود و تفتین دارد
حریتم عشق در که بی لایزال	کسی این است که جان این دارد
و بان شکست مگر بهر کون	که نفس خاتم العشق این بکین دارد

لب لعل و شک چو این است	بازم و خبر که حس این دارد
چو در روشی این با تو این	که دوران تو خجسته بی این دارد
بجاری مگر منعم و غافل	که به مجلس است که این دارد
بلا کرد این در عالمی مستمند	نه پذیر این مکن سنگ چمن دارد
بسا از عشق من بی با خبر	که حشده و کینه سلام کیمین دارد
و اگر کویدینخواهم چو حافظ پاشین	
بگو شد که سطلبی که بی این	
شاید این نیست کی و بی دارد	بد طلق آن باش که آنی دارد
شیوه و پر می که لطیف و لی	خوبی آن لطافت که فدای دارد

چشمه عذرا ای گل خندان بیا	که بامید خوش آب افشان دارد
چشمه ارمی در صفت سیرانی	بستد اوست بر کس که گمانی دارد
کوی که بر آرد تو که خوشید اینجا	نه سوار نیست که در غمتی دارد
دلشاید عشق تو که بگوئی	آری آری سخن عشقشانی دارد
با خیر ایش شینان مانت	هر سخن جالی و هر کلمه مکانی دارد
در ره عشق شد کس محبت از	هر کس بی حجب و خجانی دارد
مرغ زیرک نشود و چشمش ای	هر بهاری که بنیال خزان دارد
مدعی کور و نکست سجا مهرش	
گلک این زبان و پانی دارد	

بیان قبال جامین جان جان	هر کس این اجبت که انشاد
بایچکس نشانی ان پستانم	یا خن بر مپاشان ندارد
هر شمی درین صد بختش	در واکه این شرح و بیان دارد
سر منزل قناعت از دوان	ای باران خوش که بر کمان دارد
دوقی چنان آرد بی دوک	پندش که بی وقی چنان دارد
چنگ خند قامت میخواند بخت	شکو که پند پران پیچیان دارد
احوال کج و کار و کلام و دوا	باغچه باز گوید در نخیان دارد
ای دل طریقی نمی اختیاری	مست و تن و پین این گمان دارد
کس جهان آرد یک بند و چو فضا	زیر که چون شای کس جهان دارد

در خجسته و سبزه نشانی که در میان آید
نهال و سبزه که در رنج پشمار آید

چه مهاجرتی که در سبزه نشانی آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید
شب صبح غنیمت که از غنیمت آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید
عمار می آید که در سبزه نشانی آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید
بنابر خواهی آید که در سبزه نشانی آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید

روشنی طلعت تو ماه آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید
تا چنگ بد رخ تو و درون آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید
شونجی ز کس که در سبزه نشانی آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید
زین شمشیر که در سبزه نشانی آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید
ویدام آن چرخ که در سبزه نشانی آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید
خون آتش که در سبزه نشانی آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید
رطل که در سبزه نشانی آید
که در دگر گشتی که در سبزه نشانی آید

کو برو و آستین بختی
هر که درین آستین میزاید
عافا اگر سجده تو کرد و گنبد
کاف عشق ای صفت کنم

چرخ غا و عسل بر کوهستان
بدست حیات میمید و ازان
چرخ صبح و کین حال گردون
برآمد خد جوش و کفر مکان
خاکم و شمع چرخ و شمع
که بشوای کیهوی بروی ازان
از کتب و علم و حکم و ان
که چشم و باطن بر بوی ازان
من با هر چه من بودم و من
روموی که مرا کشد و جگر ازان
سهم مظهر و شعاع ملک دین
که جوید پند خند بر باری ازان

در آن کتب تمام بی آفت
نماند سحر و جادو و کسب ازان
که امس و امس و امس
که او را برین این روزگار ازان

نظر بر قریه تو میرویش
بد کام دل عافا که فای ازان

ساقی را به او درین کام اید
عارفان همه در شرب میام اید
از آن قریه میرویش
که در کاف و قریه و شام اید
و چنین خبر دهند و اخیال
ای سام خند را که در اید
و در کس سر که که خود میرویش
و این آیه در زنگ اید
خوشا حال آن که در اید
سروپایان که که اید

را بزم طمع بر آنکار بماند
پخته کرد و چون طبع بر عالم اندازد
باوه با محبتش بنوشی حافظ
بخورد و دهات و سنگی عالم اندازد

در از پل توخت ز تجلی هم زد
عشق شد آتش عالم زد

جلوه کرد در خشن ملک دنیا	عین شد اغرین قور آدم زد
عقل خواست که آن چراغ زد	بر غمی بد خشی بدن هم زد
مدحی است که آمد تماشا که را	دست غیب آمد و برینده هم زد
جان علوی بوی چاه نداشت	دست خلق از ختم اند هم زد
دیگر آن قیسمت بر عشق زدند	دل غمید ما بود که هم بر غم زد

خوش آمدن زان خوش بنیاد
که در دست بجز ساغر نباشد

زده خوشی لی و یار دنیا	که دایم در صدف که بر نباشد
غنیمت دان و کجاستان	که کل انقضه دیگر نباشد
ایا پر لعل کرد و جام زرین	به بخار کسی شش ز نباشد
پای شیخ و مخانه ما	شرابی خور که در کوثر نباشد
زمن نبوش و دل شایسته	که خوش بیه یور نباشد
نام ایزد و تیسین شتم	که در تجانه او ز نباشد
تاج عالم آرایش کش خویش	چنین رسیده آفتاب نباشد

بشوی و اراق اگر بهداری که علم عشق در دست نباشد
شرابی چو رخسار بکشد که با او پس در دست نباشد
عجب رایست را عشق کجا کسی بر کندش نباشد
من از جان سلفه پان اوم اگر چه یادش از چاکر نباشد

کسی که خطای نظم حافظ

که به شجر طایف بر کویر نباشد

در هر سو که جسته را طایف کز غنمی بود و جسته نباشد
مرغی که باغ و دل الفیض در شاخا عسبر نباشد
گلخانه عشق کز کفر ناکزرت آتش که بسوزد و کز بول نباشد

در کین جان و شان و شایسته انجا سنجید و انجا نباشد
در محلی که خورشید رها در خود از زکین شتاب نباشد
خی را که عمر برادر جان یافت خواجه بهیچ پس نباشد

حافظ وصال جانان تو شکستی

روزی که با او نمود نباشد

هر که را با خطا خواست سودا با پازین دیر پسر نباشد
چون از خاک لحد رقص کن خرم و انج سودا می ام پسر نباشد
تو خود که می سیکند از رویدا کز غنم و مردم در نباشد
از جن مرده ام بر و از قلی اگر میل لب جوئی نباشد

خون دل من می رزده
که در باره ملاقاتش باشد
خلل محدود نمی توانم برآورد
کانه این است و دل شیدا باشد

خشم آزار بجای نمی آید
سرگرازی صفت ز کس نباشد

من اکار شرار حج کجا باشد	غلام این رسم کفایت باشد
مکن شهادت دعوی دلم و دود	این سخن زارم حکایت باشد
تا بغایت ره میانه مند ام	پیکر پستی بختی بخت باشد
را و عجب و نسا و من و نسا	تا خدا را نسیان کفایت باشد
ز پاره راه زندی در میانه	عشوق را که موقوف بخت باشد

بند و پیرانم که ز جمل برآید
پیران چه کند عین غایت باشد
دوش اغصین حکمت چو می
حفاظت ارباب و خرد و حیا باشد

کل بی رخ یار خوش نباشد	بیاده بهبسا خوش نباشد
طرف چمن بوئی نان	بی لاله خدار خوش نباشد
رقصیدن ز حالت کل	بی صوت بهر خوش نباشد
بیا ز شکل لب کلند ام	بی بوس و کنتا خوش نباشد
باغ گل و دل خوشی و لیکن	بی صحبت یار خوش نباشد
هر نفس که دست صند	بی نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محیر است حافظ از بهر نار خوش باشد

نقد صوفی همه صافی باشد	ابی خرو که مکتب آتش باشد
صوفی ماکر زور و سحر می شدی	شامگاهش آن بکش خوش باشد
خوش بود که می تحریر آید میان	آیه و شود آنکه که خوش باشد
ناز پروردش هم نه در راه بدست	عاشقی شیوه ز بدن آتش باشد
غم دنیا می چندی خور می بود	حفا شد دل آنکه شوش باشد
خط ساقی که ازینک و زینک	ابی رخ که بخواب نقشش باشد
دلش سحاده حافظ مرده و فرو	کرش از کف آن قیاسی

روز بچران شب قیاس آتش
ز دم این کلد است اختر و کاش

اینکه ز شمع کلمه حزن می نمود	عاقبت قدم بهب آتش
جای که به متعلق بود	کو برین ای که کارش آتش
شکر از ده که با قبال که گوشت	تخت باد می شوک خات آتش
این شب می در غم	همه سپایه کیوی رخ آتش
با ورم میزد عهدی با نم	قصه غم که در صحت بار آتش
ساقی لطف نمودی قیاسی	که بد تو تو شمس آتش
بعد ازین باقی هم از دل خود	که بخورشید رسیدیم و غبار آتش

در شمار ارچه نیاور که علی فطرا
شکر کان محبت سرون ز شمار آخر

یار ی اندر کس نمی پندار باشد	دو کی سله دو پست از ز چید
ای جو این کون خضر فرح کی بجای	کل کشت از کوب و با بهار از
شیران داشت خاک مبرین	مهرانی کی سر شمشیر از چید
علی ارکان برینیا مسالما	تا بخورشید بجای و بران چید
کو توفیق و سعادت میان افکند	کین دین زنی ایم پور چید
صد نهان کل شکفتن کما غری گوار	غذایان احشاش بر ار چید
ز بهر ساز خوش نواز دگر خوش	ذوق تسی کن روی راز چید

حافظ اسرار الکی منین اند خوش
از که میسری دور روز کاران چید

تاره بد خشی و با مجلس	دل میدار ای پیش من نش
نکار من بکشت ز فتنه خط	بغیر سله امور صده نش
طرب برای محبت کون شو معبود	که طاقی بر و رانش من نش
لرشمه تو سرانی بعا شقایق	که علمه چرخا و عقل حسن نش
لب از شرح پی کن از خی	که خاطر کنه ران کشوش نش
بصد مصطفی ام شایه کنون	که ای شکر کن که مجلس نش
سوی و دل سپا عاشقان صبا	قدای رض نسرین چشم نش

خو ز غزو و است شعری	قبول و تیا کیمای اسیر شد
خیال ب خست جام کخیر	بحر نو شیطان ابو العور شد
ز راه میسکه یاران کن	
چرا که حافظ ازین راه نفیس شد	

نفس با صبا مشک فشان شد	عالم پر دگر باره جوان باشد
ارغوان جام عقیق بزمین خا برد	حسم ز کشت ای تو گران باشد
ان تپاول که کشید غم بزل	تا سر پرده کلن و زنا باشد
کر ز مسجد بخرات شوم خور	مجلس خداد از اسف و زنا باشد
ای دل رشت امر و نذر کنی	مای نقد ببارا که نهان باشد

کلی نیست شمر و صحت	که یاباغ امر ازین راه و زان باشد
ماه شعبان از دست کانه شد	از نظر آشب عید رمضان باشد
بطرا مجلس است و غزل و سحر	چند کوی که چنین تو خا باشد

ما فطاز بهر تو آمد سوا تسلیم وجود
قد می نه بود عیش که در خان باشد

یارم چو قندج برکتی	بازار بتان بیکتی
در پاشفتا ده امیزای	ایا بود آنکه دست کرد
در محرفتا ده ام خوابی	تا یار مرا بشت کرد
سر کس که بدید چشم کفت	کو محبتی که بست کرد

خرد دل اندک سپاس
جامی زنی است کید

دلجمعه در این قبیله	زهر سوید هم پندش
نه از این صیحت که	کشتی خیال را
نه می کشم پند	عجب کشتن تو
در چشمی زین	بر کوه عظیمی
من این قبیله را	که پرمی نشاند
از این پند	که غیر از پستی
چه خردم کردی	که کس غافل

خدا را می اندیشم که در این کوه
بیان کند که چون شمع در این

در دگر میزند	در دگر میزند
زبان شمع	زبان شمع
بدین شعر	زبان شمع
که سر نامی	که سر نامی
بسته شد	بسته شد
دل که خرد	در شمع
که شمع	بویای لطف
که شب	درین شمع
دست و	دست و

برو معالج خود کن انصاف کوی
شراب و ساقی کز آنانی
یا طبع علی نطق تو حافظ بجای
که دادند بیانی و خوشانی
کنون کون رحمن اعلی از عدم وجود
بقصد در قدم و خفا و بیخود

نوش جام صبوحی به دست و خنک
بوغی غیبی به تیغی و عود
یاغ ماز کن این رشتی
کنون که لاله بر افروختن
شد از بدین چرخین کشتن
زین باختریمون و طالع مسعود
زوشا به سیمین از عیسی
شراب نشو و راه کن عاید شود
همان خلد رشتن بدو لاله کل
ولی سپود که در روی چکانیت

چکل سوار شود به سیمین
سحر که مرغ در آید بخت داده
نخاه جام لبالب ساقی دهند
وزیر ملک سیمین جان محمود
بود که مجلس تا خطیتم پیش
بر آنچه مطلب حسیله باشد بن

خوش غلام اگر یار باشد
زمن به وزم و او شمع بخت باشد
من آن کین سلیمان پیش
که کاه کاه در دست ابرین
رو اید از خدا که در جرم صال
رقیب محرم و حیران من باشد
بمائی که مفسد سبای شیرین
وران و یار که طوطی کلمه ارمین
بمائی کوی ترازو زوردار
غریب را دل کشد به طربین

پاشن حج حاج که نور آرد دل	توان بخیزد ز سوزی که در بخت
بسان سوسن که نه شو حافظ	چه غنچه پیش تو شام بر دهن

بوس باد ببارم بوی صحر
 باد بوی تو بسیار و دور و قار

هر کجا بود ولی چشم تو در آتش	نه دل ختمی باره شاد
آمد و گریه بر لب رخسار	ز بر زاده کسی در کاین لای
دل شکنش از شک من آورده	سک رسیل تواند بر دیار
دقت طی بهم سلسله شوق تو	پای خیل خردم لشکر غم زار
راه مانعش از کج آن بود	رخت مانبل آن سسی لار

حافظ از و طرب نامه شوق تو
 که قلم بر لب سباب دل شاد

دلی غم بیدار جان نازد	بمی و شش تو که رخ سحر نازد
بکوی و شاد شمع جان می بکشد	ز بجای و تقوی که یکسای نازد
رقیم نه تنها که فکر این رخ بیا	چه اهدا و این بار که خاک در نازد
ترا آن که در غمی مشتاقان جان	که شاد حسی جان که غم شکر نازد
بشوی این آتش که در کاین لای	مرقصا کنی کون می آهنی نازد
رواق عجبی که در ناخوشین	که یکدم تنگ کنی دین و نازد
شکوای سطلانی که جان زود	کلاه و لکش آما ترک سرنی نازد

بسیار است و اول غم و در سوختن
چو حافظ و قانع کوش او نیاید

کی شعر آید و خاطر که خیر باشد
مک کما ازین کفتم می بین

از عقل تو گریه ام آتش می رسد
غمناک نماند و در طعن ای دل
هر که کند فتنی کلک خیال
جام فتنی دل بر یک کبیله
انسان که حافظ را می شناسد
در دیر و در میان او ضایع باشد
کمانه شش تن و زین باشد
کمانه شش تن و زین باشد

آیدیم و چشم جام ویت
دل برده به بیاری
نیل لاف اگر برشانی
پوفانی کن در پیش
کا که هم بوی پوز

حافظ در دست خیر است

بند است بی زور و نا

ولا خدیم ز خیر و در شرم آید
تو یزدانی دنیای کن و دل آید
نیلم که جان را با بدی می
و عای بسجده می چو آید

مردونی و عقی بنی شریف
 کبوشم آنک چاک اول بزمی
 چو از خرم و فان و خج شایند
 ز منت تو شمر بردار و خجی
 بخارستان چو از خج شایند
 بنوک کلات شکسته نشی
 دلا در کاشخی گزاند ویری
 دم صحت بشارت پایا زان

بی چون به زانو و چمن لعل
 تو کوئی طایم حافظ زانی

ساقی مایه شراب پیار
 کد و ساغر شراب پیار
 دار و در عشق عینی می
 کویست در مان و شای پیار
 آفتابست و ماه و باد و بام
 در میان مه آفتاب پیار

از طرف خنیل حاشا کیست
 زان و عیان که قند سوار
 ای کی و دم که و عید و کین
 دیار و وقت را که زید اکبر
 تا کی می جویج شکرت و ایام
 پذیرد و با گن شایسته ایام
 دی رکذار بود و نظر سوی
 چادر و دل که پندش از کداز

حافظ سخن موی که در خج
 این شش انداز قلم او کلام

ای صبا نمک ز خاک و ریایا
 براند و دل فروده ویدایا
 نکته روح من از من کو
 نامه خوش خبر از عالم ایایا
 ما معطر کلمه لطف تو شوم
 شمع از نجات نفس ایایا

بوفاتجی که خاک ره یا غزل	بی غبار کی بیدار آید یا
و کار بست که دل مقصودید	ساقیا ان قدح اینه کرد یا
کام جان تلخ سوز صبر که کردیم	عشوه ان لبش شکر یا
کردی از زنگنه و سگوری قی	بدر آیشش این دین خون یا
سکر از که بود عشقش ای مرغ	بایسان قنبرش و کله یا

دلقاق و پچه ار بر دیش کن
و انکس مست و غراب از بار یا

ای کشتی از کوفی سانی بن آ	را و چای عسکرتی بن آ
قلب حاصل را از آن کیراد	یعنی خاک در دوشش بن آ

کر سر و شوق تو میکشد رخ	چرخ طویل را بنود هر که اعتبار
منصوبه در هوای تو حافظ کنون	در شد غمت و شافت افکار

نیکو کنی بشو بهای مکر
هر آنچه ناصح مشفق بگوید یا

ز روی خجسته ان معنی بیا	که در کین که عمت مکر عالم پر
نیم بر جهان شایسته ای	که این تیغ قیامت و ان بای کثر
معاشه می شود رودی ریحام	که در خویش کونم بنا به هم ز
ان سرم که نوشتم می و کنگم	اگر موافق تدبیرش بود
دقت از لی چشمو ما کردند	که اندکی ز بوفی رضا خورید

نغم تو بخت دم قد زلفه
ولی کرشمه ساقی نیکه
چه لاله در قدم بر نیایم
که نقش خال نگارم نیر و نیمه
مکشمت که خدر کن زلف اوایل
که میکشد درین حلقه و نیمه
می و ساله و محبوب چار و دهاله
همین بس است صحبت کوه
سار ساقی
خود کو کرشمه ساقی همین بیه

حدیث تو به درین که کو حافظ

که ساقان کن برت زین

یوسف کم باز ایده کنعان
کلبه از آن دوری کن غم مخور
ای دل عمده خالت شود دل کن
وین شورید بار ایده مان غم مخور

سهم که دیدم دیدم دوستم باز
چه شکر گوشت ای کار ساز بند
نیازمند بلا کورج انجیر شوی
که کیمیا می دست خاک کوی نیا
بیکه قهقهه که ایشا کردی اند
بساکه بر رخ دولت کنی کرشمه باز
چه گویم که سوز و دین چمن
ز اشک چمن یکمین نیم غار
طهارت از بختن بگرند عاقبت
بقول عشق دست نیست
ز شکلاته یقین غایت ایدل
که مرد راه نیست دیدن شوق
من از نیم خن چمن طریقه
که سر است درین باغ محترم
درین سام مجازی بجز پیکر
درین سرچه باز نیمه عشق ساز
اگر چه چمن از غیر عشق تپتی است
من ان نیم که از آن عشقانی ایم

غرض شمع چنان و زنجار	جانی و است محو و احسن ایام
عزل سرائی بسید فخر	در این مقام که حافظ برود
ما و کشتی در شط آب اند	
غریب و ولول و جان یس	

مرگش و در شکن اساقی	که کشف اند کوی کن در آب اند
ز کوی یکد و بر شمع نه خطا	مرا و کر ز کرم باره صواب اند
اگر چه در حنجره تو لعل کن	نظر بر این کشته خراب اند
بیشک است افتاب پیا	ز روی شکل چه تقابل اند
سازان می کلک شکستجوی	شرار شک و حسد دل کلان اند

مهر که روز فاقه بخاک سپارد	مرا بسکند اند زخم شرب اند
ز جو چرخ چاه فیل بجایم	بسوی یو من و ک شهاب اند
ای شرار که خنجر سر می زند	
عشاق باز تو بر خطه صید ز	

فرخنده باطل که درازل	بریدند قد و ست قناری
از آنکه بوی رفته تو است	چون کواکب آتش سوزان سوزان
از طعمه قیسمت کرد و عیار کم	چون ز کربند مراد دنان کاز
بر و نه راز شمع بود و نور لی	بی شمع عاز تو دلم اربود
دل که طواف کعبه کویت و قوت	از شوق این سریم نم دارد

بهر بخت من یه چه حاصل و سود	بی طاق ابر تو سنا زمر اجوا
صوفی که پست تو کرد و پوش	بشک تو به چو آن میخا و یاز
چون دمسک خمر کفینان	حافظ که دوش لب ساغر شیداز

حال غم من لان که گوید باز

وز فلک خن جم که جوید باز

شش چشم می پستان باد	ز کس است اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه کردون	زین جفا رخ خویش یاز
بکشاید دلم چو غنچه اگر	سپاغ لاله کو بچ یاز
بسکه در رده حاکم کف حسن	مهرس موی تا مگوید باز

خبر فدا طون خم شیش شرب	سرکشت بگو که گوید باز
لر دست الحرام خم حافظا	کر تواند بر سپر یوز باز

رساند از شای لبست کامم منو

برای یادم وصلت و روی آسانم

وز اول فت و نغمه نصرت	تا چه خواهد شد رسوای انجام
ساقیا که چرخ جان آتش که کین	در میان چنگان عشق نام
از خطا کسم زلفت از شستن	منزله هر خطه متوسل بر لب منو
نام من قست بی احسانان	دل لال بوی جان می آید از نامو
رتو می رود خلو نم و ابقا	مده چون سبزه دم و در باغ منو

در ازل او است اسما بیلت	جر جانی که من که
ایک کتب جانی باشد آمل	جانی تیرم نیست
در قلم آورد حافظ که نعل	
است جوان و درم آهنگ	
دل برده لولو شوی شوی	خلاف و قتلان وضع و کت
قدحی که سپان و یان	نبراجه تقوی و سره پیر
موشه عشق که چه قصه ان	پارجام شری بخاک آدم
غلام ان کلان که است	سبب دزد رحمن رکن
قیصر خسته کا به است	که جزو لایق نیست

پاکه با قفسه منجافه	که در مقام رضا باش از کما
پاکه در کف منجافه	که می ذل بس و هول و خیر
بیا شمس با زخمی که در	نمر تبیه حکم او شاه اکبر
میان عاشق و مشوقی	تو و حجاب خود جانی
پاکه در دل خست توان یاز	
در اکه در تن مرده روان یاز	
پاکه وقت تو خشم من	که شمع با و صالت
غم که حسن زکات	ز خل شادی و مژده یاز
پیش سین دل	بجز خال است نمی یاز

این مثل که است تو را تو تاروی شمرم که شب در این
پاکه ببل مطبوع خاطر فاطمه بوی گلشن وصل میسازد
نیم گل که آمد بطرف گلشن باز
کجاست لب خورشید کوئی بر آواز
دل از حبه کمن از کدو عالم عیش و خمار و کفن و فراق
دو تاشدم چو کمان از شمشیر بزمین
ز طره تو پریشانی دلم فداش غریب نیست شک ای غافل
بخار خاطر ما چشم خشم کو کند
تو رنج خاک نه ای حافظ این

ز لیس سپید خم خم از زرد با
زان روی که چشم من را در کمره
از غالیه رسی دور بر گل
بر ساغیشم زده سنگ است
زوز غم عشق تو راه من میکن
من خسته ام بر شوق تو دایم
از دودل خسته کن منم تو
تقدیر قلم که پالوده چشم
شمار غمت راست که تو دل حاکم
بخت من ریده بهر سیم زرد با
برمه زده طبع و سر خود زرد با
امروز همه بر گل و شکر زرد با
با توجیه تو کن که ساعت زرد با
آری ضمیر راه قتل زرد با
ما که من سر زده در سر زرد با
کاش من خسته از خرد زرد با
بر سر و همه بر زرد زرد با
شد که بر صمیم کوه زرد با

صبا بقدم کل رخ نشین
 کجاست بیل خوشکوی بر آواز
 چو غنچه در دامن گلستان
 دل مرا که نیم هست از مهر
 شمع ز جگر شمع آفتاب
 نوید دولت و وصل و ایام
 چه خلقها که ز دم بر دور
 ز شوق حلقه رفت و دستان
 در زخم بعد از رخ خضرت
 چه کعبه است آرم تری باز
 شمعین بجز که بخندم
 که با تو شرح از رخسارم
 امید قد تو میداشتیم
 نسیم لعل تو منوایم
 غبار خاطر ما چشم
 تو رخ بجا که ز احوال
 کجاست بیل خوشکوی بر آواز
 دل مرا که نیم هست از مهر
 نوید دولت و وصل و ایام
 ز شوق حلقه رفت و دستان
 چه کعبه است آرم تری باز
 که با تو شرح از رخسارم
 نسیم لعل تو منوایم
 تو رخ بجا که ز احوال

حیرت کار از سطرناک انداز
 شیران که شود کاسه خاک انداز
 عاقبت منزل و دخی موشا
 حایا غلفه در کف لاله انداز
 ملک این عهدانی که باقی اند
 اتشی از جگر جام بر اهل انداز
 بسز تو باری و که چرخ خاک شوم
 ناز از سینه و سپاه بر خاک انداز
 دل را که ز مار لعل تو بخت
 از لب خود بشناختی پاک انداز
 غسل در آستان ز کرم بل طوطی
 پاک شود و لپش در بران پاک انداز
 یار این را چه خود من بجز
 دو دایم سر سینه او را پاک انداز
 چشم لوده نظر از رخ جان را
 بر رخ او نظر از آستین پاک انداز
 چون کل از کهنه او جاقه
 و این دوران فامی لاک انداز

نم غریب دیار تو ای غریب

دی بجال غریب دیار خود را

بهر کند که خواهی سپید ز من	بشرط آنکه ز کارم نظر کنی
بر آستان صاف تو می آید	بر آستان صاف تو می آید
که چرخ خاک زین حویری	خاتم یکون بر خاک تیره ای
درون سینم تو چوین پی	چو آتش که بر جانها می آید
هر ریز بروی تو ناظر اندو	نظر بر کسی بر نیکنی از آید
اگر بوز استایل در دهان	دم از محبت اوین بی بسوزد آید
حدش عشق جان من است	که حافظ او زار ز نوید آید

ولا رفیق منم خجسته یکوین

نیم روضه شیر یکوین

و در ز من جانان که در کنش	که میسر می کنی نشانی
هوای مکن لوف عهد آید	ز ره روان سفر کرده خواهی
و که کشان عین بشود	حریم در که میسر پناهی
بصد رحمتی بین و غمی	که ای نقد ز حجاب کمال آید
بنت و کران خاک کن در دو جان	رضای رود لغایم دشار آید
ز مادی مطلق ز رخ و آسان	که شش صاف تو چو مایه آید
فلک بر دم دادن ز نام مراد	تو اهل دانش و فضل کنی آید

بیاورد که زیادت ایضا
دعای شمس و درج بجا آید

کفزار کی زستان جان را	ز جرقه تان مردان را
من و معصیتی اید و درم	از کرانان جهان طکران را
قصه فردوس و اشرفی	ما که زنده بودیم که او را
بشیر لیس حرمی که درم	کا ایشارت ز جهان را
نقد مار جهان شکواری	کر شمار از بس ارج و بران را
یار با ما چاهت که اید	دولت صحت امون جان را
از خوش حد ایش شمس	که سگوی توان کون مکان را

حافظ ارشاد شمس قمری ایضا
طبع چون آب و غریب روان را

ای صبا که زدی بر چرخ	بوزنه کمال انی شکستن
نزل سکلی بهر نام و نام	بر صدای زبان سنجی
محمل جانان بیکس از غرض	که ز فراق مردم انی مبران
که قول اصحاب از غرض	کو شالی خردم ز جگر انیم
عشقه شکلی کن بی ترک	شب و ان ایشنها بامیر
عشق بازی ای لای	و ز کوی عشق شون چون
طوفان شکران کا	و از تیر سب ز من کس

دین غیبی که چنانچه می تابد	که چه بسیار آن دانه چنانچه می رسد
نام حافظ که برید ز زبان کلمات	اگر حضرت شایسته است

دارم از زلف سیاه گلینه ای که پس
که چنان و شد ام بی سرومان که پس

کس می تواند کرد که دینش	که چنانچه من این و پشیمان که پس
سگی جرحه که از آتشش پخت	ختمی می کشم از مردم نام که پس
زاد از مابعد مکتب کاین محل	دل و دین و دین و دین که پس
کوشه گیری و ملت به رسم دولی	فتنه ای که در کشتن کشتن که پس
کشکوار و درین که جان که باز	هر کی عود که می بین که پس

کشم از روی فاصه و حال	گفت من می کشم از مردم که پس
کشم از لب و سخن که شبی کفا	حافظ این قصه را از زبان که پس

در دشتی کشیدم که پس
ز هر جری چشیدم که پس

کشم ام در جهان آن کار	دلمی بر کردیم که پس
سوی من لب چسبیده کی کوی	لب لعلی که زید که پس
آنچنان ره بوی خاک و دشت	میرواب و دید که پس
مکن شمع و از دواشش و دشت	تخانی کشیدم که پس
بی تو در کلبه که انی شش	رنجانی کشیدم که پس

محو عاقل غریب در عشق
بقای رسیدم کم پس

چنانکه کرد و قیاس	چنانکه گفت که احوال پس
چرخ کرد و عفو کن	انجا که لطف شایسته
از شمع پرست قیاس	خوابی روشن شود احوال
انگشتی که گفت که در پیش	پس کسی ز عالم درویش بود
یعنی مضایق سخن پس	از تکی پوشش بقدر محو
ایدل بدو سخن دادم و پس	در دقت طبع چو زبان عشق
از ما بجز حکایت مهر و وفا پس	ما قصه کند و در آنجا ایم

عاقبت رسیدم به کل معنی
دریافت وقت و چون چهره

ما از نو دلم درین بخش خوش	پس شیدا زین بخش خوش
از بسکه دست میکشیم و آه	آتش دم چو گل برین بخش خوش
دو شمع زلیلی در بخش آمد	کل گوش برین دشت بخش خوش
ایدل شادمان فرخنده	بشار خدی شیدا بخش خوش
خوایم سخن حستان تو بگذر	بگذر ز عهدت سخنان بخش خوش
که موج خیزد سر فلک زند	عارف از کند بخش خوش
عاقبت اگر آمد مشدی لم	مشدی و ساندی بخش خوش

چه بر شک صبا لغت افشانش
 هر سکه که دوست آزار داشت
 بجای تنهائی که شمع و شم
 که دل می کشد رو کار داشت
 بر باد و صبا نامه که برود
 ز خون دیده بود غم داشت
 ناله از ورق گل مشال و جوی
 ولی ز شرم و غمی که نه داشت
 نوست و نیش عشق که آید
 تار که اندازین و که داشت
 جمال که بکشد ز جادوی را
 که جان نده دلان داشت
 بدین پستی که می آرد
 نشان فدای دل از جادو داشت
 کبرم آن زلف و لب و خنده
 که او من تباه کرد داشت
 سحر طوفان می سدم ببل
 نواهی طاعونش بهیچ خوش داشت

شراب می خورم که مرا کفن بود
 فکر که مرا سایه نباشد
 سعاد و مهر و دل و زار و سینه
 مگر سر من و دل و سینه
 ساور می شود که می آید
 بعین هر چه کی و بیخ و سینه
 نظر کردن بدین که کند
 سلیمان چنان نظر با آینه
 پادشاهی صاف را و ظاهر
 بشرط آنکه نیاید که طالع
 کند بیکدیگر چنان که هر چه
 که من دم من بهر دست
 کمان و جانان می چپ و راست
 ولیکن خند می دیدن می بی در

فکرمیل به نیت که سداش
 دلانی همان که عاقلش
 جای نیت که خون موج دلی
 این فکر که قافله دل به راه
 میل از فیض کل آموختن و نبوغ
 ای که از کوه معشوقه مامور
 صحت قافیه که خفاش ایل
 صوفی خوش ازین که کج کردگاه
 دل اهل که بدید تو خورشید بود
 کل زانکه که خون عمو کند کارش
 خواجه نیت که باشد غم میکارش
 زین که بن حرف می شنید باز
 هر که باشد یا اسلامه و آتش
 اینم قول غزل تعبیه و مقاش
 مانجر کس سری شنید و آتش
 حاتم عشق را سر فرو کند آتش
 بد جام و کراشته شود آتش
 ناز پرورد و صالست می آتش

سکن را بپای پد و بسج و خوش
 معاشیر شیرین و پانی کعدری
 الا ای دولت طالع که مددنی
 برن کمال و خاطر عشق آبروی
 عروس بسج انور ز کمر می بندم
 شب صحبت غنیمت دان و خدایا
 چو می کاشم ساقی رنبا یز
 بخت هم شد عاقل با با نیجا
 که شکو لان مرتب بود ری

جمیع بی لطف است غدا پیش
 یک نفس و فانیست غدا پیش
 دلبرم شاه و نصیب از روی
 بکشد زارم در شرع ناکش
 چاره سپاسی چاکم و مویش
 که بجان حلق کوشته جانش
 مین جان که از رویا نکند دل
 که بدو نیکه و فتنه انگیزش
 بوی شیراز لب سحرش
 که چون بچک از سویش
 مادر دار من قلب دینا شکند
 بر زود بجان از من خود ناکش
 از لی ان کل نور دل ناکش
 خود کجا شد که ندیدم درین

جان بشکرا که نم فرستادن اندر
 صد فسیل حافظ بود از کاش

من خیم زخم با خسته باقی نش
 نیز زخم و ک غم دل نش
 با تو بستم و از غیر بکلی رستم
 آشنای تو در و سر بکایه و خوش
 بنایت نظری که من دل نش
 زود بی مدد لطف تو کار می نش
 آخر ای دوشه ماک و ملاحه نش
 که لب لعل تو زرد مکی نش
 ای را در نشین غم ده مخور
 که ز غم خوردن تو زرق مگر در نش
 آنچه از روز ازل قهر تو کرد ای
 خردی از جوانش بهر آن نش
 خرم صبر من خسته و دوبا
 چشم تو که بکشت و کشتنش
 که چلای سرفرازیم شجابه
 بر مسلمان شود آن کاشنش
 پرش عاقل دل خوش کن خدای
 پادشاه را چه بکشد از در نش

ارباب کل خست که پیش

می پارسم بوزخ حرم چشم

کرد از کوفی گشت بصد عمر و دو بار دقت دور قفای جان

که بر منزل سلمی سیاهی صبا ششم دارم که سلامی بر سانی

باد بکوشالی کنان پنا جانی لها عی نیارت بهر چش

در مقامی که پاد لب اشسته خندان سکه باشد خیر و

عرض ال از در میخایا حست بر که ان آب خور و جیت

هر که ترسد طلال انداخته خدال سز و قدش لب با و

شعر حافظ میست الغزل وقتت آفرین بر نفس کاش و طبع

خوشایند و وضع پیاش

خداوند انکه مدار او باشد

ز رنگ آباد ما بود چش که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جفر آباد و مصلی بیبر آمیزی آید شمشال

بشیر از ای و فیض قوسی بخواه از مردم صاحب کاش

صبا از ان لولوش کولست چو داری آگهی چنت مالش

کن بید ازین خیمه خدا که دارم عشرتی خوشایالش

کران شیرین پخته بریزد و لا چون شیر در کمالش

که نام قد مصدیری در انجا که شیرین اندازد انصالش

پرخا فدا که تر سید می نهم
کردی شکر ایام حالش

در عهد پادشاه خاکش بر پیش	خا فدا که گشتش و شمشیرش
صوفی ز کج صورتش می خرم	تا دیدم کج صورتش می خرم
احوالش ز قاضی شرب	کردم سال بعد از پیرش
کشاکش تپت کج می خرم	در کسبان پرده کمدش
ساقی بهار سیرت وجه می خرم	نگری بکج خون آلودش
عشق و نسلی جوانی و نوها	خدا زنده در جرم جوشش
آحمد شمعان و سحرش	روان را در سدهای محبتش

ای پادشاه صورتش که شمشیرش
خدا باین کج خفته زرقش

کج سادست ابدی معقولش
خا فدا کج یافتن کجش

همی شکل تو بلوغ و بهجتش	دل از عشق و شیرین کجش
پیکر کجی ست و جودش	بجو و جودش
شود از تو شیرین خفاش	چشم و روی تو ز قضا بالایش
هم کجایم ز تو شرفش	هم شامم ز لطفش
در ره عشق که اسفل فاشش	کردم خاطر خود را تمناش

پیش قدم تو بیزم که بدین پای	یکند درم آن رخ سپاس تویش
در میان کمرچه رهبر هوا	مرد حافظ کس بود لایق تویش

صوفی کی سخن در معجب با تویش
وین چشمت را شکوایت بی تویش

طامات ز پدرو است حکمت	تسج و طیلان بی و یکبار تویش
راشم شرب لعل می سیر	خون مرا بجا ده ز تخم این رخ تویش
یا بوقت گل کینه بد کن	وین با جبر و بر و جبار تویش
ز پدرا آن جفا چه یار نمیخیزد	در حلقه حسن نسیم بهار تویش
ای که ره مشرب معصوم و زده	ز انعام قطره بین پاک تویش

سگرایه که روی چشم بدین	مارا بقول لطف نداده کار تویش
ساقی حوشاه و شکر کند و صبح	کو جام زرباجا قطره شرب بد تویش

باغبان که رخد روزی صحت یوش
بر خای خاخر حیدر ان صبر یوش

ای دل ندر بند نفیر از شال	مرغ زرک خون ام تویش
باختن نفس و رخسار و طراوی	هر که روی با حسن و جود تویش
ز عالم سوز را مصلحت حکم	کار ملک که تیر و تویش
تکیه تقوی دشتش در کاف	دوره و کر صد نهاده تویش
تا زاران کس ستاره می کشد	ارسل شور و در آن جود تویش

ساقیا در گردش ساقی تعلی
دور چون عاشقان اشتیاق
کیت حافظ مانوشد باده بی ادب
عاشق کجرا چندین تخیل باش

بدر لاله کج کیسری ز باغی باش
بوی گل نفسی سحر صبا چاش

چو پیر سالک عشق جی اکنه
نوش و قنطره حیات خدای باش
نکوی که تمه سه ساله می پرستی
ساده می خور و نه پارسای باش
چو غنچه که چو فرو بست یکا تره
تو سحر باد و صبا ری کوی باش
و فاجوی که رس و سخن می سوزی
بهر ز طالع سمن و کمی باش
کریه است که چون هم بر غنچه
پاد و سحر باد و صبا ری کوی باش

مرید طاعت سکا نشین
ولی معاشر زدن اشنامی باش

اگر نیستی معنی رتیب باش
حریف جگر و کربا کوی باش
شکج زلف پشایان با قدم
کلو که خاطر عشاق کوی باش
کریه است که باخته نشین باش
نهان چشم سکنه چوب باش
دور ز شوق نازی نه کار میرد
پاد و نعل این پیر خدای باش
طریق صفت و امین کی کرد
خدا یراکه ریا کین و سلطان باش
و کربصید حرم تنگ بر شین
وز انچه مادل کرد و پشیمان باش
تو سحر انجمنی که ز با و کید شو
خال شوش مرو و خندان باش

کمال لبری چو پند بخت	بسیوه نظر از نادوان دران
خوش طاف از جور باران	ترا که گفت که بر و خجسته
ای غلام شاه جهان باش	
پسته در حمایت ظل آتش	
از خارجی بزرگ جویند	کو که تا بگویند شایان
چون احمد شیخ بود و تخریر	کو این بکش پندار
امروز زنده ام بولای تو	مردا برو یک طاعت
از که دوستی علی گشت	کو زانده و کوشش راه
قرام بستم سلطان	از جان بوسه دران

هست نیرنگ بختی بخت	ماری پای گلستان
حافظ طوق نه کی شاه	و انگاه در طوق مردان
باز آتی دل شکسته امون جان	
وین خسته را محرم اسرار نهان	
زان باده که در مصطفی عشق	مارا و سپه غریب و کور مضبان
در خرقه خورشید می آید	جهدی کنی حلقه زین جان
ان را که شاه توام دل گرفت	کو میر سیم نیک بسلامت
خوش و دلم از حسرت آن	ای من محبت بهمان
تا دلش از غم غبار نشیند	ای سبیل سرشک از عقاب

خاف که بوس کند شمع جان
کو در نظر آید بیدگان

دل رنمده و غم من و تو	که این گریه کشته را چه پیش
چوید بر لب این خورشید	که دل است کاین و کاین
خالد صلیحی نرم سیتا	چایب سرین قلمه محال
بازم آن مرده شوخ فیکش	که موج مرده شمس بوس
زایشین طبع بیجان چکه	کرم به تجربه پستی و پند
بکوی مسکه کوان می کند	چرا که شرم سیمای من و جان
نغمه خضر مانده ملک اسکند	زراع در نیامی و نای

تو بنده کله از پاوش کن زنها
که شرع عشق نباشد حکایت از پیش

سحر ز باغ غم رسیده مرده گوش
که در شاه شجاعست می و لیر

شد که لعل نظر در کتاف	بزار کوه سخن بر جان و لب
بیا که چنگ کویم بکلیتیا	که از منتظر او و کیست
شراب خاکی از تر محسوس	بروی ز بهوش بیا بزم
زکوی میسکه دوش و سر	امام شکر که جاد و میکش
دلادالست خست کنم برانجا	کمن نقوش بابت ز بهوش

محل تجلیست رای انوشا
چو قربا و طبایعی رضای
بجز نای جلالت ساز و زود
که هست جان دشمنی نام و

رهنور مملکت و ماکسین

که ای گوشه نشین تو خفا محو

بیزار من از و طاق و پیش
بت سیکین دل سپین با گوش
نکاری حاکمی شکنی پری
طریقی هوشی ترکی قبا پوش
زنا تشو دشتی تش
بسان یکدایم پیریم
حور امن شوم اسوده خاطر
کرش چو قبا گیرم در خوش
اگر بپسیده کرد و اسوایم
مکر دهرش از جانم فرموش

دل و دیم دل و دیم بر دست
بر و دوش و دوش و دوش
دوای تو دوای است خفا
لبش لبش لبش لبش

با تکی از گوشه میخانه

گفت بچشمه کنه می

عفو الهی کین کار خوش
شده رحمت بر سر و
لطف خدا شمر از جرم ما
نکته سرتبه چه کونی خوش
این خرد خام بخیا بر
تامی لعل او روشن بخوش
کر چه وصالش بکوشش
بر قدر ای دل که توانی بکوش
کوش من و خلق کیوی
روی من و خاک در میفر

دوروش شاه شجاع انکه کرد	روح قدس خلقه امرش گوش
ای ملک العرش اشد	وز خط چشم بدش دارکوش
رندی عافه کنایه بقیه	
با کرم ماه شعیب پوش	
نیت کن کند لطف تو خلاص	یکش عاقل کین ترستی قصاص
عاشق بوخت دل پیا بان فنا	زود در جرم عالم خاکی
ناوک غمزه او در بیرون دستا	حاجب ابر او بره کرد زوفا
بهواری او در جفت قصه کن	کردم ایاتش زوفا
دل نهادم به فاش معشوق	تا نوری تنالی ز غم

آتش در دل یوانه ما افکندی	کر چه بودم همیشه بوی تریاق
کیمسای غم عشق تو رخاکی	ز رخا کنس در چند بود پیر
مقت در کران مایه اندن عوام	
حافظا کو بر کدانه مدینه خالص	
از رقیبت دلم نیا فخلص	مثل القاص لایح القاص
محب خم شکت و سنا	سن بالسن و آبج قضا
مطرب ماری بزده چرخ	مشری سحر زهر شد رقا
حافظا اول از مصحف روح دوست	
خواند الحمد و سپور و خلاص	

حسین جان تو حجاب چو کحل من	شمع فلک خجل شد از رخ ماه من
دیدن چو بخت بر من خلو است	سجده در که تو بر جبهه ملائکه من
از رخ مستقیمت بجز بکارم آسمان	بجز زمین بخت من باده زیر بار من
کز لب جبروت کل شکرت خجسته	کی در دست من دست سوار من
جان که فدای او شد زنده جاودان	تو کی ایروند شد لایق دست من
ما رخ تو را ری کرد و خجل شد آفتاب	
بوسه بنجا ک پای او دست کجا دینا	
قصه شوقی که رسالت بر من	
پاک می شوم بجان از جان من	که یا قمر و رخ در نشان از جان من

بکل مایه قدسه نماز زان تا	خجل شد است کل کلبه پستانان
بشرم رفتن با من از انام	خون نشسته دل رخوانان
کرشمه فیهی شکست از انام	کهایقه بوی جانان از انام
ز مهر روی تو خورشید غرق	زار مانده مه آستان از انام
معاملی که زخمان شمع میکند	ز لطف حسن نیش از انام
ز نظم و کشتن ما خطا یکدینا	
خاک کشته روغن چکانان	
که دغایار من با گرفت کر خطا	ماه ز حسن و می و راست قفا غلط
از سوسن شکلی از حاشیه است	که روانی دیدم چشم است شط

بامداد آن خست که کجایم
 شمع و فغان کند بر بهر طرف
 بر کشد این لبه جیب من
 روی کتی بناید به زبان
 چنگ و غنچه ام که گنجینه
 جام و قفقه ام که گنجینه
 در زوایای طعنه جیب من
 از خون ساکت زهر با نیت
 وضع دوران و سپهر عشق
 که جلال من است بیرون
 طره شاد و ناهمبند و نیت
 عارفان سران شیشه زنده
 منظره لطف دل روشنی من
 جان علم جان جیب من

غم و طلب از نفع جیب من
 که وجودیت عطا بخش و کفری

در وفای عشق مشهور جیب من
 شب نشین کوی سبزه انجم
 کوهر منم شد منم در
 غمت
 دیوان و آتش منجاری من
 بیابان عالم آری تو زمین
 سرفراز من کنش بی تو
 کشتان
 چه صیقل من قیاس دید تو
 در شب من پروانه و نیت
 روز و شب من می آید چشم من
 پرست
 کرک اسک کلک منم کوی من
 کی شدی و کتی منی از نیت

آتش عشق را عافیت عجب در کشف
آتش دل کی با دیده بشا چشم

سحر سوی کائنات مادی می باشد	که تا چو بسیل سدل کنم علاج دماغ
یکچو کل سری نگاه می کردم	که بود در شیب بر پیشانی چراغ
خان کجس بر جانی خوش می نمود	که داشت از دل بلبل نگر کوچه راغ
شاده ز کس عشا دو دیده شد	نهاده لاله بر لبان دل دماغ
کی عوده پرستان می آید	کی حسا می ستان کفایت
زبان شسته پیغمبری بر لب	دبا کن ده شقایق در مرام
نشاط دور جوانی حول غنیمت	که عافیت بود بر سر پل غیر باغ

طالع اگر مرد و کند و آتش او بر کف
کر کشد ز طرب و بر کشد ز غم

طرف کرم ز کفست باین دل	که چو صبا می بیدار دهمین بر طرب
خند بر لب ز پرورم تهرن سبیل	یا پدرم نیکو این پلین انکلف
از غم ابرو تو ام پشیم کشا نشد	و ده که درین خیال کج عمر غریب شد
برنجیال زانکه کوشش من طرفم	میچرخد ز هر طرف میزندم چنگ
عمر زاهدان نقشش و اتقان	میست محنت موده بجز و لا
با دهر پر کجی لغت شمع	پار دهنش راز مادی و این جوان
عافیت اگر قدم نمی ریزد باطن	بدرقه رست شود بیت شمع

تمام امن می پیش می عشق
کرت مدام میسر شدی ز توفیق

جهان کار جهان بسجده	نیز بار من این گشت که تو محقق
کجاست ایل لی ماکد لایک	که مابد و سنجیدیم به طریق
فدی غمزه ساقی بر جانم	که ترکند لب لعل ز بهر عشق
در مع و در دکتا این نام	که کمای مسامت رفیق
بامنی و فرصت شمر طریقه	که در کینک غمزه قاطعان
یا که تو بزل لعل کاخ جام	تصور است که تعاشق کینک
اگر بزنک حقیقت اشک ح	که مدام خاتم چشمت چو محقق

اگر چه موی سناست چون نمد
خوش طاهر از فکر جان فراق

حلاوتی که برادر زحمت
بکند از مدد صبر عشق

زبان خنده در دستان فراق	و کر نه شرح و بزم تو انسان
رقیق خل خیا لیم و بخیان	قرین تش بحران تمهیدان فراق
در نغمه دست عسکر بر میدو	سر سینه دم از بهر فراق
سری بر سر کرد و بخت فراق	رستان کینک خفا و م انسان
لنوح حاره که در بحر غم کردی	فاو ز ورق صبرم را بون فراق

منی ند که گشتی عمر تو شود
ز موج عاوده در بحر پیکر فراق
فلک چه دید سرمه را ای چرخ
به بت کردن تو مگر بران فراق
ز شوخ تو کم یکبار دو را تو
مخم جگر میخورم ز فراق
فراق و هر که آورد جهان بدار
که روی بجز سیاه و خاک فراق
نکو نه باز کنم بال در هوا دل
که ریخت مرغ و لعل پر فراق

بای عشق کرین و بشد عاقبت
بدست بجز ندوی کس عشاق

مباد که من خسته بمانم فراق
که عمر من بگذرد در بلای فراق
غمت عاشق کس تو سرگردان
کشد محنت ایام و اغمای فراق

نقشه بودی که شوم موقوف بودی
و خدا از بند بکشد تا تو دیم
بکشد از بند بکشد تا تو دیم
خلق از خوش شیند از یک
چرخ بر نیم از غم بر مردم
منم آنم که زبونی کشم از فک

چون رحا طوطی شکست ای بای

ای رقیب از برای یکد و قدم دور

بر دشمنم میکند قصه یک
کرم تو دوستی دشمنان یک
در امید وصال تو زنده میدارد
و که نه صد بهم از چرخ یک
نفس اگر از باد شوم بوی
آن بان کنم از غم کس یک
رو و خواب و دشمن خیال تو بهما
بود و بود دل ز فراق یک

اگر تو زخم زنی به که دگر آن قلم	اگر تو زهر دهی به که دیگر آن یاقوت
ترا چنان که تویی منظر کجاست	بقدر بیشش خود هر که کند او را
غمان نه چیم اگر میری بشنم	سیر کنم سر و دست تمام افرات

بیشش تو عزیز از نان و حافظ
که بر در تو نهند روی مکتب خاک

خوش خبر باش این شمل	که بامیرد زان وصال
باد سلی و من دی سلی	این حیرت و کیف و حال
عرصه بزکاه خالی ماند	از حریفان و طبل و لال
عفت الدار بعد عافیه	فانسلو حالش از این حال

سایه افکند عایا شبی	تا چه باز شد شب و این حال
قصه عشق و انصاف لیا	نصحت بهنا لسان وصال
ترک ماسوی کس نمیکند	او ازین کس بر و جلال
فی جال الکمال شبتنا	صرفا به غمک و کمال
یا نه الحی حماک الله	مرجام جانتعال تعال

حافظ عشق و صاری چیده

ناله عاشقان و جبال

بهر چشم تو ای لب خضمال	بر فخط تو ای تیهان و فال
بنوش لعل تو ای زندگانی	بر کوبی تو ای بوز و جان

مکر در راهی بسیار امید	بجا که پای معنوی شک از لال
بجای پای پوشیده ای و کین	بغیر پای تو و عشوای چشم
پیش خست تو و نیتا صبح	بوی لعل تو و کلمت شبنم
بدان تقوی را است قهر خشم	با کین که شمار است در کمال
بان صفا عارض کشت عشق	بان جدیتش کشت تقاضا
سرمه قامت آفتاب بند	استان فعت باستان جلایل

که در وفای حق حافظ اگر اتعا کند

رعمر ما را مدح جای ل نبال

دارا چمن خضر خنجر گل	یحیی ابن مظهر ملک عالم عادل
----------------------	-----------------------------

ای برده دلم را تو درین شکل	پر دلی کستلی جهانی توبال
که آه کشم از دل که تیر تو بهیا	دور از تو چو کم که پیا دل
وصف لب لعل تو که کیم برپا	نیکو بود معنی از کز کجا
هر روز که هست ز کمر روز و شب	مهر را شوان کرد بروی تو مقابل
دل دی و جان بدست غم چینی	چون نیک غم خیمه حاجت

حافظ تو چو پا در حرم وصل نهادی

بر دامن او دست زن و زن نهیل

مهر که کشم در وصف شایل	مهر که کشم در وصف سدر قایل
تحصل عشق و زهد ای نوال	آخر بوضعت جانم در این قایل

کفتم کی بخشی بر حال تو انم گفت آن مان بود آن دیار
 علاج بر سر دار این خوش آمد که شافی نیست این سال
 و در آن که در بر خود بارم ندوید چند آنکه از جواب گفت و سال
 دل او دهم بسیار شوی بجای مرضیه آنجا محمود و آنجا
 از آب دده صده طواف دیم و از لوح سیئه گفت که آن سال

ای دست حافطه خست
 یارب یسوم او را در کربل

بعد کل شدم از تو به شراب خلی که کس مباد و ذکر دارا صلی
 صلاح منم عالمی منم نیم ز شاپور و پی پی خلی

ز خون رفت شدم از چشم شدم در نظر بر رو آن خلی
 تو خوروی تری از قشک خدا که نیستم ز تو بر روی خلی
 رواست کس از قند و شیر که شد ز شیوه آن چشم خلی
 بود که یار پیرسد که خستیم که از سوال ملویم و از جواب خلی
 رخ از جناب تو جای کر شاهم نیم پاری تو نیستی از آن خلی
 از آن نه صرح خوش شد که شد ز لولو طفت در جواب خلی

جای طلت از آن بت آنکه کشت

ز شعر حافظ و این نظم آمد خلی

اگر کوی تو باشد محل رسد ز دولت و صلوات تو کا و بکسل

قرار برده زمین آن و سر غشا
 فراغ برده زمین آن و جا و محلی
 دل ز خواب مهر تحقیق دارد
 بود ز رنگ خواب و شیرین قیول
 من شکسته حال ز قیام
 در آن نفس که بی غمت مقبول
 چه جرم کرد امان جان من
 که طاعت پس دل نشو و قبول
 چه بر در تو من پیوستی زور
 بهج باب ندارم ز غم و غول
 کجای و چه کنم حال دل کز لعل
 که گشته ام غم بر روی کار و لعل
 خراب تر دل من غمتی تنها
 که ساخت دل شکم و کاه و تن

بدرد عشق سبزه خوش سوا خط
 رنوز عشق کفایتش شش اهل

ای رخ چرخ و لعلت پل
 سلیست کرد جان و دل
 به پوشان خلت بر کرب
 همچو مورانه کرد پل
 ناوک چشم تو از هر گوشه
 همچو من افتاده دارد و صد
 یارب این آتش که در جان منست
 در کنان پستان کردی بر غیل
 مانی لکست و منزل من دراز
 دست تا کوه و جبال و غیل
 من نمی نام مجال اید و پستان
 زانکه او دارد و جالی بس پل
 شاه عالم را بقای غم و تن
 باد و بر خیزی که خواهد ریزن قیل

حافظ از سرچین عشق سحر
 همچو مورانه افتد از پستان

نرنگ دل ز نوک غمخیزم	که پیش چشم پارت پریم
نصاب حسن حد کمال	ز کواتم ده که یکین و فقیرم
قدح هر کس که من از دولت	جوان بخت جهانم که پریم
چنان پر شد فضای از بخت	که فکر خویش کم شد از غمیرم
در آن کس که کس کس نپند	من از پیر معسان نپند
بباد آخر حساب مطرب	اگر نشی کشد کلک پریم
حوظ فلان تا کی ز ابد فز	بسیب بوستان شهیرم
من آن مرغم که هر شام و کلام	ز بام عرش می آمد نصیرم
قراری که دوام با می فروان	که روز غم بحر سائر نکیرم

نوشاندم که استغنائی	فرغت بخند از شاه دیرم
چو حافظ کجما در سینه دارم	اگر چه مدعی بسند فقیرم
بیتغم که کشد دستشکم	
و کرتیرم ز دست پذیرم	
کمان ابروی را که فروز	که پیش دست از دست پیروم
غم کیستی که از پام دارم	بجز ساعه که باشد حکیم
برای افواج پدید	که در دست جهان گیرم
بفریادم پس ای خدایا	بیکس جبر جانی که پریم
بکیسوی تو خوردم و شوکت	که من از پای تو سبز نکیرم

بوزان خسته و سیه خفا
که کراتش شوم و در کجی م

مگر چه باشم که بران طعاع که م	لفظهای کنی اینجا که تاج م
دلبر اند تو زیت که امینت	که من این فلن قریب بان بر کرم
تتم به رفته که کنی طایر قدس	که در ازت رفته و من مضم
ای نسیم حوی بندگی بر سنا	که فراموش کنی وقت دماهی
خرم ابرو در کن جگر بندم	و ز سر کوی تو پرستد خیم
راه ملک که خاتم تاسن	می خورم با تو و دگر غم دنیا خورم
پای نظم لعل دست و جگر کوی	ما که ما و خسته دمان کرم

حافظان که اگر دلت کویت وصل
دید و دریا که از شک و غم م

کر از من ل غم سوختی م	در اینجا که روم حاصل و فزاید م
زین سفر که بسلا متب طلبان م	نذر کردم که هم از راه اینجا م
با تو گویم که چه کشف شد زین سلوک	تا در میسکه بهابر بط و شمار م
آستیا این ره عشق که غم کنی م	تا که کیم بر شکایت بکای م
بعد ازین سخن و آنچه بچرخ م	چند چند زلی کام دل یوان م
که به نسیم خرم از وحی مهر م	سجد و شکر کنم وز پی شکر م
خرم اندم که چه حافظ بولای م	خوش تر نیس که با و کاشانه

تو چو صبحی من شمع خلوت بزم
تسبی کن جان من کن خون می بزم

چون که دل من از غزل گشت
نقشه را شود بر بزم چه در کدم
براستان مست و دهام فرزند
که یک قطره کجی و غلغله ای نظر
غلام مردم چه بکلمه سیاه دلی
نزد قطره بسیار و چه در دل شوم
چه سکر کوهت اخیل غم کماله
که روز یک کسی از غم می خورم
بهر نظر ملاحظه می کن
کس آن کرشمه پیکر من نمی گویم

سناک حافظا اگر مار کند در چو آن
ز شوق در دل آن کین کفین

چرا نه در فی عشق دایم ز خود باشم
چرا نه خاک کف پایم از خود باشم

غم غری و غریب چه زنی بزم
بشهر خود روم شهریار خود باشم
زجرمان سرار ده وصال شوم
رشد کان خد و کجا خود باشم
حکا عمره بد ساری اولی
که روز واقعه پیش کجا خود باشم
بیمه پست من عاشقی و زنی
در کبوتر شوم شغول کار خود باشم
روست بخت کر خان و کلبه پستان
اگر کنم کله راز و از خود باشم

بود که لطف ازین رسد چون
و گرنه تا باید شمر از خود باشم

من اگر ز خسر نامم که نه خط
این تیغ که توی پستی کمتر زیم

در خرات مغن که آیدیم	حاصل خرقه و سجای داریم
حلقه تو بر کام و خود داریم	خازن یکده فردا کم داریم
صحت و رخسار که بودیم	از خیال تو اگر باو کردیم
ماجرای رخ که شکویم کس	تا که جنت غنیمت کس داریم
سرودای تو در سینه پندیم	چشمه با من اگر فاش کردیم
رخسانان قتل که ایستیم	به اعلی که رسید کشته ایم
کریم روی سحری تن نهادیم	محو زلف که در قتل داریم

کردست و در سپهر زلف تو بایم
حن کوی حسرت که بگو کانی بایم

زلف تو مرا عذر از قوتی	در دست سحری از زلف تو بایم
پروانه اجرت بد ای شمع که با	از آتش دل شمع تن سیم
اندم که یک خنده و جگر چهره ای	ستان تو خاتم که اندر من بایم
حن من است من دل نه نازی	در سینه زان کم شو تو که بایم
در مسجد و میخانه ای تو گریه	محراب کمان غایب روی تو بایم
کر خلو تا را شبی از غم و غری	چون صبح در افق جان بایم
مجدود و عاقبت کار درین راه	کر سر و در سپهر روی تو بایم

حافظ غم دل که توان گفت در دین
جز جام نشاید که بود محرم رازم

ز دست کوه خدیز ببارم	که از بالا بلند ان شام
مگر ز خمر مولی کسر دم	و گرنه سیر شد لی بلام
ز چشم من پیر پس او ضایع کرد	که شب تا روز آخر می شام
بدین شکرانه موسم لب عالم	که کرد و اگر ز راز رور کارم
من از نازوی خود دارم بی	که زور مردم از آری ندانم
اگر کشم دعای فشان	باشد شکر نعت می کند ام
تو از خالم خوابی رگ رفتن	بجای است که اگر کویر ببارم

ملک یسیر چون رخ از دین است
که کار آموزا بوی تارم

سری دارم حنا و فطرت
لطیف و سری می دلم

فنا ز شام غریبان چن کریم
بویهای غریبان قصه دارم

بیا و یا دو دیار پنهان کنیم	که از جهان ره رسم نفرینم
من و یا جیسیم از بلاد	میتنا بر قیاسی دیار نام
خود ز پیری من کی حساب کردی	که باز جیسیم طفل عشق نام
خدا را دیو ایسل را که	بکوی یکدیگر علم برافزارم
بجز صبا و شالم نمی شناسد	غیر من بخیرا نیست و پیارم

برای منزل را زنده گانی است
 بسیار پستی ز خاک شیرین
 سرگرم آمد و عیب گفت بر می
 کاست از که خاک نیست
 ز چنگ زمره شیند کم می گفت
 مرید حافظ خوش سخن خوش اوقتم

دود را کم و خسته بصر افکنم
 و در کج روی دل خوش افکنم
 از دل شکسته کار مرا می
 کاش اندر کس ادم خواهم
 خورده ام تر فلک داده می است
 خفته در ندم تر کشی ز افکنم
 عرطه عام تر تن تروان افکنم
 غافل خاک در کس بد افکنم
 ماه خوشدلی انجاست که در است
 یکم خبر که خود را مرا انجا افکنم

بکشاند قیامی مهر خورشید
 تا چو زلفت سرور زده دریا
 حافظا مکتبیه را چه سواد
 چرخ شربت امر و نفع و افکنم

سرمه شست و با کلبه میگویم
 که من خیمات از پاله میگویم

عبوس بد بو چنان نشیند
 غلام خرقه دردی شایخ خوشم
 در سن کم سر نشیند
 چاکمه پرورش میدهند میروم
 تو خاشاک و نه ادب ساین
 خدا کو است که حکم ما اوم
 غبار را بکشتن می ستیز
 غلام ممت انجاک غنیر میوم
 گرم پیران بر روی کشتا
 که امر و بر تو چاره از کجا میوم

رشتون ز کس تنه بالایی
چو لاله با قمع افاده بر آید
شدم فسانه کبر ستمی است
کشد دخم چو کان شمشیر کرم
یارمی که بقوی فلان از دل
غبار زرقی فیض قدح فروشم

کر دست و خاک کف پا می روم

بر لوح بصره غاری بنگارم

روانه و کرسدم در طلبان
چون شمع نهانم می تابان
دشمنان من کجای که سزاک
من بقدرون رشاد و بیام
بروی کنار تو شمع من و آ
از موج سرشکم که رسا بکنام
امروز کس ز وفای من تیش
ز آنکس که من غم نام ترا

زلفین پیاتوبه لاله عشاق
دانه قاری و بیره و قوام
ای دازان و نیسی مین
کاین بی شفا میداد بر خیم

حافظه و اعلی شمس

عمری بود آن بخت که جازا بر آید

عشق بازی جوانی و شرب نام
مجلس انصافیت هم و شرب نام
ساقی شکر دایان مطهره سخن
نمشینیک کرد و در و بکنام
شاید ز لطف کای شک از کین
دلبری و چسب و غنای غیر نام
ز نگاه و تشنگی و فزون
کاشی سرانش و حق و دار نام
صفای سکه و شکار بان
و سدران صاحب سیر و نغم

باده گلرنگ شسته و تلخ و حلاوت نخودانی خوش خجری با فطیر کباب	زکشتن لعل بخار و آب بنام تو قلم نخستین نور جبین از چو زین
مربا طایر قرح زخ و خند سپاسم خیر مقدم چه خبر آه کجایار کدم	
یارب ای قافله الطاف انوار ماجرای من و مشوقی ایام نیست	تا از خشم بدم آید و مشوقی کلام هر چه آغاز ندارد پندیر و انجام
زلف دلدار چه زار همی فریاد چشم پدید مر خواب نه در خواب	بر روی شیخ که شد برین باختر من که نقیصه دل و کفایت
مغرم و حرم که بس می رسد در صف عاقبت از حال تو فکندش و دم	

کر ترجم کنی بر من پندل کوم مل ز حد بر دشمن ز کرم بر نهی	ذاکر عواک با نیت و کمال ایام مهر می زود و خوش نیست خدایم
ما فدا از من ببار و تو می دارد عانی که شکر است بمل کلام	
بار با کفایم و بار دگر میگویم در پس است به طوطی صفت	که من شد دایم و به خود می گویم انچه است از لکفت میگویم
من اگر خوارم اگر چمن آبی هست دوستان عیب بدیل کنند	که از آن سبک سپردم و میگویم کوهری ارم و ملحق نظری میگویم
لرزه دلق ملعی کلک و غن است کمتر که من یک را میگویم	

خند و کریشانی جامی گراست می سزایم شب و وقت میموم
حافظم که خاک درینجا میو کوه کن چپ که من شک چوین

در نهان غایت صیقل می خورم
که خط و زلف خوش فعل در آیدم

عاشق زدم و می ار با و آمد	این همه نصرت از پر پیروانم
که کاشانه زلف می خوری	نقل شعر شکرین می بخشانم
و روزی که لبی و سالیان	من به حیرت لفت شویشانم
و چوین نماید روح ز کار می دوست	من رخ ز رخسار می نقشانم
تا که غمزه ساز زلف کن	جمله با اول مجروح بیاکشانم

حافظان غم و شادمانی کن
بتر است که من غم خود خوش دارم

هر چند پر خسته دل تاوانم
هر که که یاد روی تو کردم جوانم

شکر خدا که بر طلب کردم از خدا	بر منت های تهنیت کاروانم
ای گلچین آن بزرگوار که من	در سایه تو بسیل باغ جانم
اول تحت و فوق جام خمر	در کتب غم و چوین دانم
قصد حوالتم حرامت میکند	چند که این چنین موانچانم
پس سال ماه نیم یاری وفا	بر من چوین می کند دیرانم
از روی و دم و معنی کشاده بود	کز ساکنان منان شدم

در شاه را دولت شیرین بخت
باجام می بجام دل و سپاسم
از ازاران که فتنه چشم تبار
ازین فتنه ازاران شدم

دو ششم نوید او غایت که حافظا
باز اگر من بگویم بهیچان شدم

خیال دمی که بگذرد بچشم
دل از پی نظر آید بسوی از چشم
پاک لعل و کهر خشار مقدم تو
کز کج خانه دل یکسکه نجر چشم
سزای تحکیمت منزلی نمی بینم
منم بعالم و این ششم چشم
سحر سرشک روانم سرخالی دوا
و کز خون جگر سرگشت چشم
بوی شعله وصل تو تا سحر شب
براه با دهنم چراغ روشن چشم

نخست روز که دیدم ز تو یکتا
اگر رخسار غنچه کن چشم
مردمی که دل در دهنم خفا
من بنا و ک دلد و زدم چشم

چل سال پیش رفت که بکفینم
کز ساکنان که پیر معان منم

مرکز پیر عافیت پرمی فروش
ساختنی نشد ز جی صاف چشم
ازین عشق و دوا سر زان پاکتا
پوسته صدر مصطفیها بودم چشم
در شان من رو کشتی غلج بربر
کا کوده کشت خرقه ولی پاک چشم
شبنام و سپاسم از این چو آفتاب
کز یاد برده اند بخواهی چشم
جفا لبیلی چون تو درین
با این لبان غنچه چشم چشم

۱۲
ایست هوای رخسار بخت پرور
کو بهی که خیمه زین خاک بر کنم
تو را نشنیده که در منی بیدل
شده بهت مایه طوق کردم

حافظ رزق قدس تا کی کنی

در بر من خواجه پرده کار بستم

بی تو ای سر روان بگل کوشم	زلف سبیل چه کشم عارض من چکنم
اگر طعنه بدخواه ندیدم روت	نست حن ایام می این چکنم
برای صبح و بر در رخ رده	کار فرمای قد می کشید این چکنم
برق غیرت که چرخ پند زین	تو بفرمای من شوخه بر چکنم
شاه تکان نیند مدح هم انداخت	دشمنه ارشد و لطف تهنیت چکنم

مددی که بر چرخ می کشد از طغر
چاره شب وادی این چکنم
حافظ خلد برین خانه مور نشسته
انداز من این رازش چکنم

دیشب مل اشک راه چو دم

نقشی از خط تو را بستم

رومی ز دور نظر چه بلو می نمود	وزد و پیر بر قیام می نمود
ابروی یار در نظر و خروچه	جامی پست کوشه محراب می نمود
هر مرغ فکر کرد شرع طرک	بار طوطی تو بطلع می نمود
ساقی بقول غزل کلاه می گرفت	میگفت این سر و دوش می نمود
خشم روی ساقی کوشه قبول	فانی شکر کوشش من می نمود

شخص حال و قیام تو بستم	بر کارگاه دیده خواب میروم
خوشی و وقت حافظه ای نیست	بر نام عمر و دولت احباب میروم

زلف برده و تانده می برادم

نازبند ماکن تا کنی میاید

رخ برافروز که فارغ کنی بزرگم	قد برافروز که از پیر کنی بزرگم
شهره شهر شوتا نه میسر در کوه	شورشیرین من تا کنی فزاید
می خورم و در آن تانخورم چو کج	سکشن تا کنی بر فلک فریادم
زلف را حلقه کن تا کنی زبند	طرح را تاب و تانده می برادم
مار سگانه شوتا سری از شوم	غم اغار خورتا زوی از یادم

شمع بر جمع شوره سوزی را	دست گیرم که ز سحر تو زیاده اقام
چون فلک حور کن تا کنی خافدا	رام شوتا ز مد طالع فرخ زادم

فاش میگویم و از کف خود دشام

بند عشق و از بر و جهان زادم

طایر کش قیسم چه دهم شرح فوق	که دیرین امله حاد چه چون اقدام
مرکب بودم و فردوسی بن جانم	اوم آورد و دیرین یر خراب آیدم
سایه طوبی دلجوی و حور و انجمن	بهوای سرکوی تو رفیق یاردم
کو کب خجسته سپید منجم خشتا	یارب از کیت بچی طالع زادم
کر خور و خون لم مرکت دست	که چو اول جگر گوشه مر دمدم

تا شدم حلقه بکوش و من خای عشق	بردم از غم غمی به مبارک باد
نیست لعل و لعل خرافات یار	چکنم حرف و کرایه دانا و استاد
پاک کج چرخ و عطر از ناله زار شک	
ورنه این سیل وادم بهر دریا	
با پنهان بت دل ز دوست ایام	هم از عشق و هم بهر جام بودیم
بر با بختی طاعت کشیده اند	ما کار خود زار و جانان کشیده ایم
ای کل تو دوشن جام جی کشید	ما ان شقا یقینم که با دل زاریم
پیرخان توبه ما که ملول شد	کو با دو صاف کردی بخت زاریم
کار از تو میرود می ایلیل راه	کانه صاف میدیم زو قیام

چون لاله می بینم قند و شکر	این داغ من بر دلم نهاده ایم
کشی که حافظ این شمشیر خال	نقش غلط خوان که جان لوح میادیم
خیز تا از درین خاک شادی طلبیم	
بر در دوست نشینم و در پی هم	
زاد راه حرم وصل ندایم	بکمالی ز در می که زادی طلبیم
است آلوده ما که چه روزی	بر سالت سوی و پاک نهادی
لذت داغ غمت دل با حرم	اگر از جو غم عشق تو دای طلبیم
نقطه خال تو بر لوح مصروفان زد	مگر از مرد که دیده بودی طلبیم
عشوار این شبنم تو دل خال جان	بس که خدایت گفت دای طلبیم

چون غمت را توان با فکر در آید	باید منت خاطر شادی بید
بر در در تپان خدیش حاضری	خیر تا از در میخانه شادی بید
صوفی پاک خرقه سالوبن کشیم	
این نقش زرق را خطا بطلان کشیم	
نزد رفیع صومعه در وجه می کشیم	دلقن یا با خیرات در کشیم
پیران جیم سر خوشی ز می کشیم	خاک کسب باده و دهر کشیم
سرخند که در تن خنوب میرو	مسانه اش شارب ز خیار کشیم
کاری کیسرم و زنده در باد	روزی که رخت جان بجان کشیم
فروا اگر نه و نه نه توان بباد	غلمان غرق و خرب کشیم

لوشوه زار روی او تا چاه نو	کوی سپهر در غم چنان کشیم
عاطفه نه خد تسبیح خیران	پاک کنیم خوشی چنان کشیم
بکده از تابش اعر میخانه بکدریم	
کر به جرحه همه محتاج این کشیم	
روختن چمن نم ندی دیم	شرط این دگر به میخانه کشیم
حالی که تحت منبجیم و دیم	کر غم خویم خوشی دگر کشیم
تا بگویم دست او توان دان	در خون دل حلقه احمد کشیم
کر صوفیا بکالت رقصه مقصد	باینیم تبعید و پستی او کشیم
از حره خاک زین و بعلت	بچاره که پیش تو خاک کشیم

زان پیشه سر کران بگذرد
بگذرد اما مقالی و نمی گذردیم
حافظ چه ره بکشد کافضات
با خاک است مایه این بریم

دوستان قتل کل این کوشتم
نخن معانی بجان بنیوشتم

نیت دگر کس موقت میگذرد	چاره انس که تیرا دمی بفرستم
خوشی مستی و خشم خدایت	نار می ما و با ده کلکون نوشتم
ارغون رفک رنجان	چون ریختن تیرا بفرستم
عاشقانی زنده شای	لا احرار حسرت بفرستم
میکنم از قبح لاله شرع بوم	چشم به دور که بفرستم

حافظ این حال عجب ماکه توان گفت
بلاییم که در موسم گل خاشتم

گرچه آتش چمن نمی شوم	مهر بر لب زده خون میخورم و خاشتم
تعبه جانت طبع بر جانان کرد	تو مرا این دیرین رنجان میگویم
من کی از آتش و غم دل چرخم	بند و زلف تری حلقه میگویم
بستیدم که علی غم و خرا	فیض خوش نهد باران دوشم
عاشق نه که نیم مقصد طاعتش	ایقدر بست که که قدحی میگویم
پررم روضه رضوان و کند خشت	ناخلف باشم اگر من بجای تو شوم
خردوشی من غامت درونست	پرده بر سر صید عجب جان میگویم

کرا زین زند مطرب محاسن عشق

شکر خا فایر بود وقت سماع از چشم

مردن سدا روی خوش موی کاشم

در عاشقی کز نباشد زبورا

من آدم بهشتیم ما درین صحر

نخت ارمود و ده که گشتم خزان

شیر از معدن لب لعل و گلشن

از بس که چشم مست بین نهیدام

کشتی سر همد زل گشت بوی

مدهوش چشم مست می صاف چشم

ایستاده ام چه شمع تار چشم

عالی ای سر عشق جوانان موم

کیسوی ح کر فشانده زعفرم

مجن بری فصل از از موم

حقا که می نیورم اکنون چشم

آنکه بگوید که دو پناه در چشم

شیر پر کشم و خندان چشم

حافظه وس طبع مرا جلوه از

کر من ز سر رش معیان چشم

شوه زندی و مستی زود چشم

ز پند زدن نواخته را نمی بد

اعتمادی غیا و بکده ر به خدا

شاه شورید سرخ ان میان را

دامن ز شمع خون لاله در چشم

بر چمن شمش کون ز خون ل غالی

نیریم نیت ز خیر چشم

ایستاده ام از آن چشم

مرکب بدنا حجب نام چه صلاح چشم

آب پستی که دیدن و چه دیدم

ز آنکه در کم خندی از به چشم

که اثر در تو کند که بجز چشم

تا به اند که قربان تو کافر چشم

تا به اند که قربان تو کافر چشم

تا به اند که قربان تو کافر چشم

من اگر ز خسته ایامم اگر ز پند
حافظ وقت خود و عارف از خرم

خیال وی در کارگاه کشیدم	بجوی تو بخاری ندیدم نشیدم
اگرچه در طلب معینان بادشاه	بگرد سرخس اما قانی نشیدم
ایده خواجگیم بود بندگی تو	بهوای سلطنتم بود نه متقی کریم
کنا چشم میا و تو بود در لای	که من چو اسوی و خشی و می پریم
ز شوق چمنه نوش چه قطره که فتم	ز لعلان ده فروخته شوی با کیم
ز غمزه بر دل ز شمع چه بیکر کشای	ز غصه بر کوی چای با کیم کشیدم
ز کوی آریارای زینم غنای	که بوی دل زینش از غنای

از شات خودم زین خوش گو	بر کوی از به طلب نشیدم
بعد از نیمه عمر از ناو دل خورده	چون بکمان بر خود پند
در عشق از سون فانی صدها	ما کوی که عهده سرم بیدم
بوسه رود حق حلال مرا	که با فوین جنبامه و دوا نشیدم
نیکم غم رست جا کردش	اگر عطف شاه کیر دهم

رفت دانش حافز بکتابش بود

کرد غم شمشیر شای و بند پند

بهرم تو به بحر کسم تنخاکم	بهار کوی کن سرحد حارم
سخن برست کوی یمنی و غم دید	که غمی رحیمینان من رزم

به دریا ده دماغ عمر پاک کند	که از پیش از دم طریک کند
رومی و سماع کل شکر است	حواله دشمن بیک خار کند
تحت کل پشایم حتی طایفی	زنبیل نموشن ساز چو کند
اگر ز لعل لب ز بوییم	چو انشوم ز سپهر زنگی بویا
که ای مکه دام که دوستی تن	که ناز بر فلک و حکم ترا کند
مرا که میت رسد قلم پیری	چرا نه مت بد شراب خار کند
نه قاصد نه مددش محبت فقیه	
مرا نه فرض که منع شراب خار کند	
زاده خور و چینش بلو حافا	یا یک بر بطومی ارتش شمار کند

آسایه مبارکت افشا در سرم	
دولت غلام شدن اقبال عاکرم	
شد سالها که از بر من بویست	از دولت صال تو باز آمد از دم
پیدا زنده مددی کسی مرا	در خواب که خیال تو کشی دوم
عمر و غم تو یار این دلی	باور کنی هست ز نالی سوم
در در اطاعت نماند دو آکنا	پیدا و خست خاطر با دو خستیم
کشی رخست اقامت کوی ما	رخس بجای تو که از این کوی نکندم
هر کس غلام شایم ملوکیتا	
حافظ کینه بند سلط کن بشوم	

کرچه باندگان پادشاه
 کج در استیغ و کستی
 بهوش حضور و مت غور
 شاه بخت اگر کشم کند
 شاه پند بخت را بر
 کوفت شمشیر
 شاه منصور واقف است
 دشمنان را ز خون کفینم
 زک و تدرش بود
 پادشاهان ملک
 جام کیتی ما و خاکیم
 بحر توحید و غم و کینم
 ماش این سه رخ چویم
 مکنان افسر و کیم
 که تو در خواب و بیدیم
 روی بخت بهر کجایم
 دوستان اقبای قیم
 سر سر خم و افعی سینم

و ام حافظ ملک بزرده
 کرده اعتراف و کویم

ما زیاران چشیم می شیم
 تا دخت و پستی کی بود
 کفک و این در روشی نبود
 شو چشمت یوب جبک
 کلینت نه خود شد لود
 کنه رفت و شکایت کرد
 گفت خود دادی دل حافظ
 خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
 حال این فستیم و تحمی گشتیم
 ورنه با تو ما جسد داشتیم
 ما غلط کردیم و صلح داشتیم
 ما دم بخت برو بختیم
 جانب حرمت فرو گذاشتیم
 ما محصل بر کسی نکاشتیم

حاشا که منم کمال گیتی کنم
 از قاتل و قتل مرغانی کنم
 مطرب کجاست محفل محو ز طرب
 از نامه سنا سرم که خوشتر
 کو یک صبح کلههای بی فراق
 کی بود در زان و جام می پیا
 این جان رست که حافظ فرود
 زوری خش به پست می روی
 سنا باغم عشق چه تدبیر کنم
 تا کی در غم تو ناله شکوایم

دل یوانه اراش که پدید زدن
 ما سر لاف تو موج بر لبان
 آنچه از دست بجز از تو کشیدم
 از آن کجای ز رو دیدن با هم
 کردیم که وصال تو سست بود
 دور شو از روم ای پروای منو
 مگر شرم ز سر لاف تو زخمی کنم
 کو میانی که کاکاس عمه تقریر کنم
 در یکی نامه محالست که تحریر کنم
 در نظر نقش رخ تو بقصویر کنم
 دل دین همه دارم و دارم
 منم آنم که در گوشه تدویر کنم
 نیست می خدای منی بلا جان
 چون تقدیر حسن بود چه تدبیر کنم
 رو عید است منم روز دینم
 که دم حاصل سی روز غم کنم

چند روز است که در میان ما	بخالت که بیدارین تقصیر
منجوت نشستم دل ز کین	زاد صوبه پای بند خرم
اکبر خاک در سکه جان و کجا	تا ستم در دشمن این سرورم
پنهان پناه دهر ز ایدم سکن	منم انم که در کین کینم
می ز کس و سحره تقوی و	وای اگر خست تو شد که ازین دور

خلق گویند حافظ منچین نباش
 سال خورده میم امروز باریکم

دیدار شد میرو بوس کنارم	از بخت شکر دارم از روزگارم
زاد رو که طالع اگر طالع	جامه بر باشد و زلف بزم

لعل تابان بوش می شکویم	ما کس ندیدم می شکویم
از جی جان ست وز می گیارم	از جی جان ست وز می گیارم
مجموعه خواه و صراحی پیارم	مجموعه خواه و صراحی پیارم
تا خاک لعکس کون و دشت بزم	تا خاک لعکس کون و دشت بزم
ای قاپ یار ما را بریم	ای قاپ یار ما را بریم
ای بر لطف بر من	ای بر لطف بر من
بیدل پال و ماه جان و بهارم	بیدل پال و ماه جان و بهارم
وز ساقیان و سرو کلفه بزم	وز ساقیان و سرو کلفه بزم
وز اتصاف و صف جم اقدارم	وز اتصاف و صف جم اقدارم

سالمای پری نیست زان کرم	من به منزل غمت نبردیم
آفتاب تو حسرت در رخسار	سایه بر دل ریشم فلک ای کج
قلع این بر سلبه باغ کن	تو کردی که بنوسم لبان فلک
کاین طغیان بندای ویران	هر شبی من و
میکند که چرا که کوه کج	دارم از لطف ازل حرفه من
آنچه است ازل گفت کن	آنکه پرتو سرم صحبتی سوخت
که چه در بانی میخا و روان	که بدیون ل صد شبنم چه
اجر صبر است که کلید آن کرد	
سالمای بندگی صاحبان	

کوس ناموس گرسنه که عینم	علم عشق تو بر بام سموات بریم
آفتاب تو حسرت در رخسار	حاجت این کبر قاضی بایم
مادرین نه چشمی و طاه ایم	
لذت عاود اینجا چای ایم	
در منزل عشق نه صبریم	تا باقی علم وجودیم را ایم
بفر خط تو دیدیم بستان	بطلبکاری این مهر ایم
ما صبح که شد خواران	که دانی در غایتش ایم
تکلم تو ای شکی کلمات	که در سخن کرم نه کنایم
آری و ای ابر خطا پوشان	که در دامن سل میایم

حافظ این سر و بند کرد

از بی قافله بانه و کلام

پاک افش و غمی سازد	فلک تشنگی و طرح نو بارید
اگر غم شکر آنکه در خون شتایزد	رو بای بهم رخ و شیشه بارید
شراب غمی را که لایق است رخ بزم	نیم عطر کرد و شراب در مجراید
صبا خاک و جو و ما با غنای جان	بودن و جان از نظر بر غناید
کی اغفل ملامت کی طاعت سپند	سایه دایره را بر پیش و پاید
شدن اگر خواهی پایامین	که از باجی هم کسیر خوش و شاداید
نشدنی خوشی و غم و شور و زرد	پایا حافظ که تا خود را ملک دیکر انداید

آنکه مال خب کر و چو خاک را هم

خاک میبوسم و نذر قدش میخ هم

دزد خاکم و دگر تو می خوشی	ترسم ای دست که با دگر ناکام
من آنم که ز جو تو بنام عاشا	چاکر مقصد و بند و دو تنام
صوفی صوفیه علم قدیم کن	عالیا پر مغناست و خواتم
پرنیاز و حرم جانم و د	و اندران آینه از تو کز آنم
با من از شیرین و صوفیای	تا پیکر کی در آن چه صدام
بسته ام در خم کیسوی و تاید	این و آن که دست طلب نام
ادم خوشی که سحر خیز و خا و	بامه مادرش بی تو نشانم

تک نشستی و این فطانتی
او اگر دامنش تو کمر دادم

صلح از پاچه میجی که منشا کفتم	بدور ز تنگت را د کفتم
دینچه ام بکشت که پیچ آفتاب	کرتاب بود و زنجیر من کفتم
من چشمی پای آفتاب بودم	بلای کجایت از شر من کفتم
قد کشتم که شمشیرت خنجر بود	که این تجر که دلم من این کفتم
اگر زنجیری شامی کشی آخر	بخاطر دارم من که دلم من کفتم
حکایت نامم که دلم من کفتم	نری نیکه از لعلت چهر من کفتم
نوازش کسی که دلم من کفتم	ز دلم من کفتم که دلم من کفتم

صبح خیزی و سلامت
هر چه کردم من از دولت تو

رو کار می که در منزه کفتم	در باغش کار ایل و کفتم
تا که اندام وصل از من کفتم	در کینه نظر و وقت من کفتم
و غلاماوی خوش شهنش من	در حضور من مکنون من کفتم
حسن اتفاق من و دلم من	وزیر احسن کل سید من کفتم
زلف من و دلم من کفتم	یاد دار اید که چیت من کفتم
جاک که من کفتم مثل من	لطفا کردی تحف من کفتم
دلم من کفتم که دلم من	ز دلم من کفتم که دلم من

حاشی که حساب روزی بکانت	فال فردا میخام و در پیش منم
حافظم و محفل در پیشم مجلسی	بکرا این خوشی که حسن باو صنعت منم
ما براریم شبی قوت عادی کنیم	
غم هجران ترا چاره زجایی کنیم	

دل که پمار شد از دست بماند	تا پیش پیرایم و درو کنیم
انکه بی جرم بخشد ازین محبت	بازش آید خدا را که صفای کنیم
در ره نفس و نیل است کده	تیر آبی کشایم و صفای کنیم
خشک شدن طوطا و حرکات	تا در آن آب روان نشو و نمای کنیم
سار طار که حوصله کار کند	طلب میمون سالی کنیم

مد و نمت زندان طاعت و	کجا جمعیت و اگر خطای کنیم
دل از پرده بشو و شکر جیها	تا بقول خوش ساز و نو کنیم
ما کویم بدو میل ناکشیم	
جامه کس پیوه آغوش در یقینم	

رقم مغسله بر قدر و انکشم	سرق بر ورق شمع و تلخ کنیم
خوشتر از هم جهان نظر را	فکرا سبب سینه من و کنیم
عجب درش تو انکه کم و بیش کن	کار بصلح آنست که مطلق کنیم
کر می گفت حسودی و قبیله	کو تو خوش باش که با حق کنیم
شاه اگر حرمه بدین محرم شود	التفاتش بی صاف درو کنیم

آسمان گشتی ارباب میکند گمیدان که برین بحر میگوینم
حافظ از خطم گفت کینه یزد و برنج گفت حد این سخن بکنیم
من که عشق بازی و پیایم کنیم
صد بار تو بگردم و دیگر نیکنم

باغ بهشت و تپای طوبی و قصر
شیم نظر کعبه ترک عشق کن
تقصین در سبیل نظر یک است
سرگشته و ز سرخو خبر ما
ناصح طبع گفت برو که با من
کشم کجاست کوشش بهر نیکنم

ای تقی هم بیس که در این شهر
پرمغان جگانه مقتول میکند
حافظ اجاب پرمغان این سخن
من که خاک بوی این نیکنم

کر چه افتاد زلفش کردی کام
بهر بمل کمن خج و کیم چیم
پرده مطهر از دست خویش
منم شاعر محاکم فسون
لصد مهل دوم درین محلی
ای دل که لکشت و کد آمد

خونش رگزار نمی آید	باله گویم که بگوید خنجر بی ارم
وید بخت با فسانه او شده درخوا	گویم نمی غایت که کند پدیم
ما سان سرزمین شمشیر	تا درین خانه جزا بدیش او نکند ارم
دوشم گفت که حافظ همه در قریا	
بجز از خاک دست پاک بود ارم	
عمر بست بر اعشای اینها	روی و ریاحی خنجر کینونها
نامو چن سال را بجد و بچام	در راه حاتم و قاتی من نهاده ارم
هم جان این در کس خلد و در ارم	هم دل این و سبیل نهاده
هناد ارم مار کران دل ضعف	و یکجای و باریت پیکون نهاده ارم

طایق اوق رسیده و قالی او	در راه عشق لبر خوش نهادیم
میشا رعایم که بر دست قالی	رتخیز ندان خنجر کینونها ارم
ما ملک عافت لشکر گویم	ما تخ سلطنت سپاه نهاده
آچشم میاید چه باری نکند	بسیار در بر شمشیر نهاده ارم
ما از لفظ او سر دانی از دوا	همچون نقش بر سپهر نهاده ارم
عمر کین شتاب میاید	چشمی این در کس خلد و نهاده ارم
کشی که حافظ دل شمشیر	
در حلقه های ان خنجر کینونها ارم	
جزا و صوفی خنجر ارم	دلق طایب از خنجر ارم

تا همه خلوت با حق می گیرند
چنگ صبحی در پیشگاه یاریم
سوی نادان تسلیم را در ده
دلق و سجاد و شطاطت یاریم
خاک کوی تو بصر اقلیت فردا
همه رفوی از بهر ثبات یاریم
در بند درو مانا ملائت زار
از کاست ساینده ایگاریم
با تو ای که در وادی امنیم
همچو موسی رقی کوی یاریم
شرمان و زانو پیش خدیش
که بدین وصل و نیازم کراییم
قد وقت از شد سال کمانی
بر خجاکه دین حال یاریم
قتی پا دار پس پیچ ز خیز
تا اینجا نیست از بهر یاریم
درمان کشم شدن غریب
ره پریم کمری بهاییم

افسر سلطان کل پادشاه زلفین
مقد شیل رب مبارک در برین
خوشبختی که در آن خوشی
تا سید که کنون یاریم
تا امیدواران ز خاک و ش
نه فعل و حمد منور با کسین
خاتم جم را بشاد و خاتمت
کاسم عظم که از کوما و امین
شوکت ریشک و تلک او
در همه نه اما شد پس یاریم
جو پارک است از دست
تو درختل و شایخ و یاریم
اصی و ساقی بزم اما بک صلا
تا از آن جام و شایخ یاریم
خاک و کانی حریف شد در برین
شهو و سندان می یاریم

کوشه کمران تن و خمی می کشید
رنگین فکاهه و ده از چمن
شوت اعتدل کرد کم خفا ده
ساقی می بقول ستار من

ای و می و منظر و خیار حسن

خال و خط تو هر که لطف و مدار حسن

در چشم خوار تو پادشاه در لطف پیر تو پادشاه	در چشم خوار تو پادشاه در لطف پیر تو پادشاه
ما نمی آید حسن خدای سوی رسد حق پادشاه	ما نمی آید حسن خدای سوی رسد حق پادشاه
دایم با لطف و ایام جان پیر و باز ترا در کنار حسن	دایم با لطف و ایام جان پیر و باز ترا در کنار حسن
فرخ شد احوال و عهد تو در فرخ شد احوال و عهد تو در	فرخ شد احوال و عهد تو در فرخ شد احوال و عهد تو در
کر و کشتن از آن تازه و تر کاب جانی و خور و از چو حسن	کر و کشتن از آن تازه و تر کاب جانی و خور و از چو حسن

حافظ طبع برید که بسند نظر ترا

دیار نیست جز خاست روی حسن

بالا بلند عشوه کرد پادشاه کوتاه کرد و قصه و در حسن	بالا بلند عشوه کرد پادشاه کوتاه کرد و قصه و در حسن
و مدعی لاکه است و می ندیم با چمن کرد و دید و معشوق حسن	و مدعی لاکه است و می ندیم با چمن کرد و دید و معشوق حسن
کشم بدین زینت و شمع غبار بود اشک و عیان کرد حسن	کشم بدین زینت و شمع غبار بود اشک و عیان کرد حسن
یاران را و نعمت و عاقبت یاران را و نعمت و عاقبت	یاران را و نعمت و عاقبت یاران را و نعمت و عاقبت
از آب دیده بر سر آتش کوفاش کرد و در میان حسن	از آب دیده بر سر آتش کوفاش کرد و در میان حسن
نقشی است منم از کار عالم تا کی شود و در حسن محار	نقشی است منم از کار عالم تا کی شود و در حسن محار
تر از نظرانی مسکن مرد محراب ابرو و حضور و غایت حسن	تر از نظرانی مسکن مرد محراب ابرو و حضور و غایت حسن

بر خود چو شمع خندان گیسوم
تا با تو سپمکدل خنکد سوز و زین
از چو از من ساز تو کاری نبرد
هم می شانه و عجز و نیاز من
یارب کی این صوبه را گزینم
کرد شمس که کشک را من
ستار و ماه و خورشید
ذکرش بخیر ساقی پیکر تو من

حافظ رخصه و خنکد حاشی
پاشاه دوست پرور و دشمن کین

گر شمع کین باز از سپاسی کن
بنغمه و شوق زار سپاسی کن
زلف کوی که این سر کشی کین
بطره کوی که طرشتگی کن
ما یون نظر شتاب کین
باران تا تو پیش و شمس کن

تو بیا چه چون در جام ماه
دلت در سپید چمن رستم
بیا دیدن اشک از دین چون
که سوز دل شود بر شمع شون
دل را مشکین بر پامینه
که دارد در سرف پوسکن

چو دل است بر زلف تو حافظ

بدین سپان کار او در پنهان

شراب لعل کش و جبین
خلاف لب با گل لایان
زیر لعل طبع کسند دارند
در دوستی این کین استینان
بخرم و حجاب فرو می
دماغ کبر کیدان و چمن
کره زار و پرچین می یار
باز لعل از ناز نینان

صدیغ محبت کس نسیم
و فای صحت یار امنش یارین

غبار خاطر مایه وصل عشق
خدا را کم نشین با خرقه نشان
رخ از زندان بی سایه نشان

درین قفسی الود کیست
خوشا وقت قیامی داده نشان
تو نازک طبعی طاقت دای
که اینهای شت دلقی چون
درین صوفی و شان
که صفای باویش در نشان
پاوزه این لوسیان
صراحتی دل بر بطحون
حتم کرده مستور نشین
چه نوشم داده میثم نشان

لیکن چشم کشانی
که از شوق می لبخشان

ز دل گرمی خاطر خدایش
چند آنکه کفتم با طیبیان
درمان نکردم کین غیبیان

یار امان و ما یار پند
چشم جان روحی بیسان
ان کل هر دم در دست
کوشم بادست از غیبیان
مادر دچسان یار کفتم
شوان نهفتن روان طیبیان
ای نعم احسنه خوان و
تا چند باشیم از بی نصیبان
در محبت بر مهر خدایت
یار بسا و اکام قیام

حافظی سوا علی

کرمی شندی پند

کن

دور فلک در کنش آید

مار با جام باده گلگون کن

ساقی بدو باده گلگون کن

کر برک شیطانی کن خواب

ز نهار کاسه شراب کن

با جام باده گلگون کن

رخ و غم جنبه بکار صواب

صبحی ساقی قه جی پر شراب کن

زان پیشه که سر کران بگذرد

سخن کامل چه عمر برهنه کن

خورشید می شمرق غلغله کن

روزی که چرخ انکار کند

مادر دزد تو به و طایب نیم

کار صواب ده ستر حافظ

یار بیان آموی کین

وان سحر حریفان کن

یعنی انجان تن فریب جان کن

یار مرده روی مرزین کن

پیش عشق سخن زان و ز غم زان

بشنوین یک پی و خبر کن

برادش غریب بوطن کن

بخت پر مرده مار به می دیا

ماه و خورشید منبذل بکمر کن

سایه طایر کم حصه بکام کن

سخن نیست که مایه تنخواه کن

انکه بودی و نشدیش طایر

که بیکان شکسته قلمه صفت کن

شاه شمشاد ز خسرو شیرین کن

مستگذاشت و نظر برین افکند	گفت کاش چشم مرا برین افکند
ناکی از سرمه ز کس نمی خواهد	بند من و بر خور من بهر نام
نمک زده نه نشو مهر روز	ما بگو که خوش شد در میان
چنان کس که در قیام	شادی هر چه نساخ و ناک
پیرانه شاکس روشن خورشید	گفت کس که از نیت جان
و من تب است و دشمن	مرد زان و فارغ که از این
با صبا در چمن لاله می کشد	که شیدان اندر خیمه من
گفت خفا من محرم از نیم	
از می لعل کایه کن و یمنان	

باد ده شروست و عالمی	کلاه کوشه این لبر شکن
بر خور من و کوی من	سری روبرو من بری شکن
حظر ساسی در لاف سبیل افکند	تو قمر من زلف غنچه شکن
با موان نظر شیر افکند	بازان و تاوس و می شکن
چو خدی نصیحت و روش و حافظ	
تو قدر او سخن کس در می شکن	
چون خاک بر شل و این	و بر کوی من دل بکران و بکران
عاف من کس که من می	و بر کوی من زویشان و زویشان
و در لعل کس که من	کف من ای که تو می کن

اوجنم توشن شاپور شود کام نام افزا اوتش من
لر خوندن تاجان امانت بجایهای شیرین من

صبر کن جان که گریه کو یاد عشق
عشق سرکشه آفیه خواهد من

دانی که صفت و قیاس را بدانی و کوی او کدانی بر خستی کن
انجان طبع برین آید و کن از دست جان شکر تو کن
خوابتم بستان چو گل و انجا به نیلای پستی کن
که ما جسم کن که انصاف گفتن که سر عیاری را بدانی کن
وسند لبت اولی کند که خرمول کردی از سر کن

فرست شایسته کار او در وقتل چون بکیریم دیگر شوان بهرین
لوی رفت عافه را در شاه صو یاریش در سارید در پیش

منم که شهر شمشیرم بقیود زین
منم که در دهنش او دهم بدین

بی پرستی از ان شفق درم بر که تا خاکش نشخو پستین
به پر میکه گفت که چه صفت است با نجاست جام می گفت پوین
وفا که هم علامت شمشیرم هم که در طریق کافریه کن
رحمت سر زلف تو و ابرو نه کشش نو از ان حسود کوین
خدا را ما مو صحرای حو که کرد عارض جان جشت کردین

غیاثیکه نه خواستم زین مجلس که و خط محمدان اجبت نشین
مرا در قماشای این عالم بدست چشم از رخ چید

موجر لب معشوق و جام می حافظ
که دست زده در نشان چلای پند

چو گل بهرم پویای به برتن کنم چاک از کمرستان این
مکن که او مکن کوی که در باغ چوستان جامه را بدید برتن
من از دست غمت شکل جان ولی دل تو اسپان این
بقول شمعان برستی زردی کند و میچاک پس دست و شمعان
مکن که نه منم ام آه جگر سوز براید میسود و دوزخ را در روز

زور در او شبستان نمون دماغ مجلس و عانیان
بگو بخارن جنب که خاک این مجلس به تخته بر سوی فرد و پیش کن

بچه وار و جامان سپهر او بجا بگو یا و قماشای این و نظر کن
تا و شب بجز این نشاند نور بام قصر را چو سراج بر کن
حاجه او را که شد شمعان پایا و خرد خورشید نمون کن
چه شایان چنین بر دست تو کرشمه بر من جلا و جسون کن
فصول نفس کای سی کنش تو کار خود مدد از دست و عیسیا
لب لب بوی پس این ستاده بدین قیامت خرم و مظهر کن
طمع به نقد وصال تو خدای تو حوالتم لب لعل میچاک کن

و گرفتگیست که می بخیزد
پایاله بدش کس دماغ بر کن
ازین مرغ پیمینه سر در گم
یک کرشمه صوفی و شمع کند

پس ملازمت چنین عشق وین
ز کار پا که کنی حافله بر کن

ای نو چشم من چو کشتی کن
چون باغ ترپ بنویس وین کن
پیران سخن تجربه گویند گفت
بان ای که سر شوی گوشت کن
برهوشمند ساسه نهاد عشق
خواهی که لغزشی ترک کن
تسبیح و خقالت مستی شبت
بمکتوبین عمل طلب کن
ساقی که جامت صافی متی با
چشم منی برین دوش کن

باده پستان مضایقه غزل
صد فغان ای راضیه خوش کن
در آفتاب سوپا پیرین
بشد اگر کوشش این ناموش
برگ آتش شالار طرب
ای چنانکه بر کوشش ای خوش کن

سرسب دقانی افشان کن
یکبوسه نه حافظه پیمیه پوش کن

بهار گل را کنیز که تو بکن
ز شادی خنک چرخ غم ز کن
رسیده و حسب باغچه در بود
ز خود برین شد و در برید
صفیر بلبل شورید و نفیر
برای فصل گل مدون جز کن
حدیقه دوران حال حاضر
بقول مطرب و قوی صاحب کن

تا پس که سرانجام خواهد بود

غم دل چند خان که ایامند
 مرغ کم حسد را غم خوید
 با دوزخ غم خوید مشو
 دست بستان که دوزخ
 میخاید چه خوش معاش

بروم از رطل عاقل بد و خفاقت

تاخرای من مدام چه خواهد بود

مرغ و لم یار یست قد عی ایشان
 از سرین کد چن و مرغ
 عین در جج بسان و جای
 عالم علوی و جسا که مرغ
 سایه و تشبیه عالمی
 ارفس تو دل شیده اخیان
 با نیکمن بد سراپا کلان
 تکیه که مرغ ما کنکر و عرس
 آخرا و بود کاشن باغ
 کر کشد مرغ با بالی اخیان

تادم وحدت زو حانی فیو حانی

خامه توحید شمس و رقیه جان

اخی سوزان نظری کلدان
 دارو دل روشناسی می
 زان بیل شکریا پیکر وفا
 رحمی من خسته بی ویرا کن

کر لاف زنده که با بچا لاف
ای چنان از حرم باغ زمانی
باد لکدن در حوض آبکی
نمای رخ خویش و من گشتا کین
بخرام ساز او و جاد کین
آهنگ و فاکتک جفا خبر کین

مثنوی دشمن کوی خدا را
با حافظ سپید خن دایه و فاکتک

بیچان خرابات و صحبت او
بشکریه خیال کس نه کار او
نیکندل میل نه دوتوبولی
خرانغ صاعقه ان سحاب و شن او
که نقت سر من بوی حد او
پار باد که مستظلم بر جنت او
بنام خواجه نبوت و فخر دولت او
کز و بخرمن آتش محبت او

پار باد که دوشم شرس علم او
بر است سازه مخا کر شری
مکن بنامه سی یا کاه برین
نوید او که عامست فیض حیرت او
مزن پای که معسوم نمیت او
که نیت معصیت و پشیمت او

مدام خرقه حافظ بربا در کرد او
مکر ز خاک خرابا تو فطرت او

خط خدا را که گرفت ماه او
ابروی و کوشه محراب او
ای تشنه محاسن جهم پاک او
اما درین سال که دار و کده اش او
خوش خلق است یک بنیاد او
انجام مال چو حاجت نخواه او
اینه است حاجم جان پند او
روزی که یاکس پادشاه او

ساقی پیرایه می بر آفتاب
کو بر فرو شعاع صبحگاه از
سلطان غم بر آنچه تو بگو
مین و دام با و پنهان از
حافظ که سا محراب عشاقی کرد
خالی مباد عرصه آن نگاه افرو

ای آفتاب آینه و آینه خال تو
مشک سیاه مجمره کو اخیال تو
صحن سحرآمیز به شمع و شمع
کای که شمع و شمع خال تو
در اوج ناز و نغمه ای شمع
یار میا و بقیاس تو
ان نقطه میا که آمد از
عکس و تصویر تو
تا آسمان خلق به شمع
کو عشو زار و پشیمانی تو

آتش شمع یار و تو شمع کتان
کو شمع از مقدم عید وصال تو
در دام ریش این اسیر کن
کاش که شمع با و صبح خال تو
مطبوع تر خط تو پس است
طغیان و پس و پیش خال تو
بر خواست بوی گل در شمع
ای نوحه بار مار فخر خال تو
در پیش خواجه که در خال تو
شرح نیاز مند و خال تو
حافظ در کین سرش از بی
سودای که بر کین شمع خال تو

تاب نقشه میده در شمع
پر و غنچه میده در شمع
ای کاش شمع من در شمع
کز صند من یک شمع شمع
ای کاش شمع من در شمع
کز صند من یک شمع شمع

مرکب دل شست می از فتنه کان	قال متوال عالمی سیکلم زاری تو
مهرخت شرمین عشق شومرو	خاک در تبتن احسن ضلالتی تو
دولت کین ان نرپه دشتام	کوشتن و سلطنت مشکند لوی تو
خرقه زده ام می کرچه نه دشت	ایمن شش نیز نم و طلب رضایتی تو
دکله ای عشق را کینج بود در آهین	زده و سلطنت رسد بر که بود کدائی تو
شاه نیشیم پیم کین کوی خال	جامی شست و پیم بی بجای تو
شور شرع عشق توان نفسم و ذریا	کاسی برپوش و خاک در سری تو
خوشنیت عارف خاک که در بهان	حافظ خوش کلام شمع نرین ای تو

انجی بهائی و خاکس را تو	خویشد سپایه پر و طرف کلا تو
خونم خور که بچ مکب با خیل	از دل نایدش کن نویسد و تو
آرام و خواب و ستی جهان لولی	زان کینا روید و دل کیکه تو
با هر تار و ریزه راست بهر دم	از حسرت غم زنج سپیخه تو
یاران نیشیم از هم جدا شد	مانیم و آست مایه و لپ تو

حافظ طبع مهر غایت که حافیت
آتش بد بخور من و دو آه تو

کلس چشم سپای کلفدار کو	با و بهار میوزد با و نه شکو کو
بر کل ز کل زنی با و ستمی لی	کوش سخن شنو کجا دید آه کو

مجلس غم عیش را غایب از روی	ای دم خوش نفس ناز از بار
خوشی کجاست تحمل ای	دست زدم بخون لب به زخم کار
شمع سحر کجاست کز لاف ز عافیت	خیمه بمان در اندیشه آید

حافظا اگر چه در سخن زان کجاست
از غم زور کار و دین بسج کجاست

نزع سفره کسدم و من نو	یا دم ارگشت خویش از تنه کجاست
لشکر ای نجیب پی خورشید	کعبه با این از پاسبان کجاست
تکیه بر اشرب کجاست و کجاست	تاج کا و و پس بود و کجاست
آسمان منورشان عکاس کجاست	خرمن منجوی خوش پروین کجاست

کو شوار و در لعل ارچه کران	و در غمی که زانست نصیحت
چشم به دور زغال تو که در غم	پندتی را اند که پروانه و حور
آتش پرور یا چشم برین	حافظا سخن و پند میزد زور

ای شایه دشتی از بختی	تاج شایه افروغ از لولو لای
اقاب حسن آمد و فروغ و کجاست	از کلاه خروید رخسار میهای
جلوه کا و طایر اقبال کجاست	سایه اندازد بهای پیر و کجاست
از رسوم شکر تا بذران کجاست	کلمه هرگز نشد و از دل دای
ایوانس ز نقاره بلاغت کجاست	طوطی خوش نقش نهنگی شکای

کر چه خورشید فلک خورشید است
روشنای شش چشم و خاک پای تو
انچه پسندد طایفه بدوش و نک
جرعه بود از زلال جام غم و ساقی تو
عرض حاجت در هر دم حضرت است
از کسی فتنی سار بر فتنای تو

خدا پرانه سپهر فاطمی میکند
بر امید عفو جان شش جهان بخشاید

ای پاک است خاکی یار ما کو
احوال کل مایل دستان ما کو
ما محراب خلوت انهم غم مخور
ما را است ناخن آستان ما کو
جان پرور است بابت معرفت
رفی بر و پر پس و حدیثی ما کو
انکس که گفت خاک در دوست گشت
کو این سخن معاینه در چشم ما کو

من خجسته نوحه مادوش سیر است
آخر تو و افعی که چه رفتی صبا کو
کردی گریه بر این دو لکنه فتنه
بعد از ادای خدمت عشق صبا کو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان گیر
شاید ما برای کس و که اکو
بر این قیصر قصه این مجتبی خوان
با این کج احکامیت این پاوشا کو
بر جم چه میدوی سر زلفین مبار
با ما سرچ داشت ز بهر خدا کو
ان فی که در سب و دل و شوق بود
کی در قبح کرشمه کند ساقی کو
در کوی عشق منور قفسی فیه
ای پادشاه حسن سخن که اکو
انکس که منع ما ز خبر با میکند
کو در حضور سپهرین این ما کو
دلها ز دام طره رخا فتنی
بر این سیه با چه رسیدی صبا کو

حافظ که تبحر بس او راه میسند	می نوش ترک ز پد زنده که
کعبه شهیدی تماشای ماه	از راه ابروان منت شهرم داد
عمریت لعل ز اسپر لعلت	حافظ خط بجای یار آن خوشو
مفره شمع عقل سبزی لعل	کاجانه ز ناله مشکین نیم جو
تخم و فاد مهر دین گشت زیارت	انکه شود عیان کن بود تو هم
ساقی بسیار باو که خری	از سیر آخر کمری پال ماه نو
شکل لال سر سر می نشاند	از افسر سیاه کوط و کلاره
حافظ جاب سپهران بر ستنا	در صحن عشق و خوان از نو

ای که اساس زلف را زاده	فرقت باو که دیوانه نواز آمد
ساقی زلف را و بگردان عبات	چون پیر سید این نیا آمد
شیر لای تو می رسم چه صبح خشک	که بهر حال از نده ناز آمد
اب آتشیم امنیت از لعل	چشم بدور که خوش شمع ناز آمد
افزین دل ز م تو که اندر ثواب	کشته نده و خود را نماند آمد
ز پدین بوی کسب چای و لم	ست و شفت خلعه که از آمد
گفت حافظ و در تفرقه شربت	
که از نهیب انعطافه باز آمد	
از خون ل نوشته دیکه	نی رایت بهر چرخ القیاء

دارم من فرقتش در دین و دنیا
 لعل الموعود عین فی النور العبد
 ما و صبا ز ما نیم که نقابش آ
 کاشم فی الفیاض اطلع بالعماء
 به چرخ ز مو ویم در وی نبود سود
 مرجع البحر حلت بالنداء
 حال رون نیم مست شمع
 تر شود محقق از آب چشم خامه
 پرسیدم از طبیب احوال عشق
 فی قریب بعد فی بعد سلا
 کشف ز عشق ویت اندر لایتم
 والله ما را صاحب بلا مآ

حافظ طالع البدر
 حتی یذوق منھا کاس المکرامه

حرف روی ترا شمع شروان
 مرا ز حال تو بر حال چو پیر وانه

خود که قید مجامین عشق منیر بود
 بوی حلقه لطف تو کشت چکانه
 بر آتش رخ زیبای بخت
 بغیر وانه حالت که دید یک وانه
 بوی زلف تو که جان بدست
 نزار جان کرامی فدای نه
 من میزد ز غیرت زلفا و دم
 نثار خوش حس دیم بدست
 چه نفسها که بر آکینیت می نمودند
 فسون بار وشت بود دافسانه
 مراد و لب لبای رهنمایی
 که بر زبان بود حبصه شایانه

حدیث در سه خاتمه کوی که باز

فاده بر سر حافظ هوای بخانه

از من جدا شو که تو ام نور دید
 آرام جان من پس قلب میزد

از دامن دست اندازان
پیر صحرای ایشان رید
چشم از تو دور که در طواری
خط بر جال یوسف کشید
از خشم زخم تنی بگشاید
در دل بر بخت خالی رسید
منم کن عشق تو ای مستی
مغذ و در دست که تو او را دید
پایم نیرسد برین دگر از شط
تا سوی مرغ غم غایت تو دید

ان سر زشک کرد ترا در شوق حلقا

پیش از یکدم غمیش مگر پاکشید

ای از فروغ روشن چرا دید
خوشتر چشمت چشمشان دید
بچون نایب تر قدم نهاد
کتی نشان دید از دنیا فرید

تا کی بگو تو چنان مرغ نیم بل
از زخم ناوک تو دخال غنبل
کردست کمن بر بی باغی با کیم
کز عاشق این دل ای دید
آفرینید بر دم دوم بر بر آید
چون عود چید سم در آتش آید

کز زانکه رام کرد و خجسته حلقا

هم زمان بان برارم دل مید

نصیب چرخ با که آید
درین سیه بکوز اهرام کجگاه
کسی در از شبنم حلقا
چرا بکسر نسید کین از خواهر
بکوز اهرام خوش پوش دور
که در دست و از دست و آید کوه
تو خرقه بهر هوا و هوس بوشی
که تا بر تنی بکند خنجر

غلام بمهرشانی گزیدم که بر دو کونیه در پیشانم
برو که ای در هر که اشو حفظ مرا و خوشین بی کرشمی اند

خنگ نیمم بنه شامه دلهما
که در هوای تو بر خاسته بدو کجا

دسل راه شوای خجسته که دیده آید شد از شوای کزین
مگر شهنش از م که غوغا لبست هلال از کنا شکون سده کجا
نم که بیتوفین نم نخلت مگر تو عفو کنی و رنجت کن
ز دوستن ما تو اموخته دلت سده دم که صبا چاک
نقش روی روزی از جهان و زرتیم بد سحر کلای کلاه

مده بخاطر نازک لالت منم
که حافظ تو بهمن کجاست البسم

دوشن قسم بدید که خواب الوده حق تو را من حجاب و دل الوده
امد فوسکنان منجه باده و کف تپد ارشوی ریزه خواب الوده
شت و شوی کن ای که بخت است تا نکرد و توان این خراب الوده
بهوی لب شیرین چینی جوهر روح پا تو فدا الوده
بطهارت کن این پس می کن خلعت شیشه یفت بآل الوده
اشنایان عشق درین عیش غمگشته و کشته در الوده
پاک صافی شود و چای طبعی که صفای ندید استاب الوده

۵۸۸
لشکر جان و دست کل غنیمت

کر شود فصل بهار از غنای آب آلود

گفت حافظ لغت و کتاب

آه ازین لطف با نوع عقاب آلود

و امکنش بی شمشیر و شمشیر

از تابش می کرد خورشید

لفظی فصیح و شیرین و شیرین

یا قوت جان و ایش از لطف آلود

خوش است بهیشت پس از این

زنها تا توانی اهل نظر می آلود

صد شکر باز گویم در بند کج

که خاطر شریف آلوده شد

در سر معانی فتیله و آلود

نشته هر صلاهی شمع آلود

بسوختن همه در بند شمشیر

شعاع جام و تند و نور آلود

عوج و منحنی در آینه آلود

ز شور عود شاهدان شمشیر

سلام کردم و ما من و خنجر آلود

که غنای کشتن شمشیر آلود

وصال و استدارت تو نیست
که خسته در غم خوش بخت خواب زده
خرد که رنج را به کسب کشف
ز بام عرش صد شکر و بیخواب
فلک حشرش از نظر الدین باد
پای پیکش در کعبه کعبه

پایمیکده حافظ که بر تو سر ضمیمه
بزار صف ز غامی پت جانت

سحر کایان که خورشیدمان
کر قمر ماده با چنک و چنان
نهادم غم را ره تو شد ای
بلک سیتش که دم روان
نکار می فروشم عشوه
که این شتم از کمر زمان
ز ساقی کان ابرو شنیدم
که ای تر دامت از شان

بندی ز این سیاه طغی که وار
اگر خود را به پستی در میان
بر این دام بر مرغ در نه
که غنای بلند است آشیانه
سراغ لیت از چکان می نوش
که خبر تو نیست ای مردیکانه
لبنه و دوطرف وصل شای
که با خود عشق و زرد جاودانه
نیم و مطرب و ساقی همه است
خیال آب و گل و دیهانه
بر کشتی می تا خوشی بر ایم
ازین دریای ناپسدا کرانه

وجود ما معماست حافظ
که تحقیق فنونست و پناه

عشقم است از لعل دلخوا
کارم بکاست از کعبه

ای تخت کز شش شکر شیرین
که جام زرشک لعل و لاله
ما را بستی فانی کردند
پیران چهل شیخان کمره
از قول زاهد کردیم توبه
از فعل عابد استغفر الله
جانا چو گویم شرح فرقت
چشمی صدم جانی و شد
کا فربینا و زین غم که بود
از قیامت روز عارت
کز مهر و شمشیر لایق
در خاک کرم باری لایق
کز شمس سلطان بزم شبا
باری بزم بر خاک درگاه
رندی چو اندان کونداند
معتوق همه پستی چون باد
صوفی نهالی که صوفی خدای
خون بیدار است و درگاه پناه

حق لبیب و از یاد حافظ
درس شبانه ورد محرکه
کز تیغ بار و در کوی شاه
کردن نخواستیم احکام
ایمن تقوی مانینه دینم
لیکن چه چاره بخت کمره
باشیخ و واعظ کمره شناسیم
ما جام بادیه مقصود کوتاه
رخ رنجام از راه خدمت
سر بر نه ارم از خاک درگاه
من رند و عاشق و انگاه تو
استغفر الله استغفر الله
دلش طبع زنا را راست
صوفی نداند این رستم را
و قتی یرویش غم شرم و قمر
زان وقت و زان و لوشن

عکس ز رویت بر مانیقا
ایسته رویا آه از دل آه
الصبر و الحسنة فی
یا لیت شعری حتی مع القاه

حافظ کبشتی سواهی عالم
کرمی شندی پند کو خوه

عید دست ستم کل پاتی بار
بنجام کل دیده بی می قش نه
زین پارسا کی بگویند
ساقی به شربتی دل شود
صوفی که دی نصیحت کر شفا
امروز وید شست دپای خم
ایک روز ویکرایم غنیمت
کراشتی طریقی بایان
کل فتنه از غافل تشدید
لی نامک رود حسن کی با وید

در مجلس صبحی انی چه خوش نماید
عکس اندر پاتی در جام می نماید
مطر چه رود شاید اگر خوا
از طر شعر حافظ و زبانه

ست از خانه برون خستنی
نما کمان رده بر اندیشه یعنی چه

زلف در دست با کوبن پانی
این چنین همه در حیه نعی
شاه خوانی و منطوقه ایشان
قد این به شمشیر نعی
زلف خود اول تو بستم
بازم از پای در انداختی نعی
سخت ز دمان گفت و کمر می
زمین میان تنغ با آخیری نعی
بر کس از مهر و محبتی شل
عاقبت با هم کج با نعی

حافظ در دل نکست چه فرو دایم
خانه از غیر پسر دشتی یعنی چه

وصال روز عجب جوان به خداوند مرا آن ده که آن به
بیشترم ز دو با پس نکستم که راز دوست از دشمنان به
برغ سبکی مردن یون بجان او که از ملک جهان به
بشی می گفت چشم کز ندید زمر واریه کوشم در جهان به
خدا را از طبیب من سپرد که آخر کی شود آن ناتوان به
گهی کو پایال پسر کشت بود خاکش ز رخسار غولان به
نخلدم دعوی ای را پنداری که این سبب زان بستان به

ولا وایم که ای کوی اویش بکرم آنکه دولت بجان به
جوانا سرتاسر از رای این که رای پسر از بخت جوان به
اگر چه زنده رود آجاست ولی شیر از مادران به

سخن اندر دهان دست کور
ولیکن گفت حافظ از آن

با حالت عاشق ز بوسه خود جان او فت از زلفش به
انچه جان شمعان زلفش کس ندید در جهان به
ترک کرم می کند می جان ترک مستور می زهر کز دایه و لا
وقت غش و سیم شامی ایام شبانچ روز ایام عشرت را غنایان و لا

حافظا کرامی بوش و دستید

تا قیوم بر دو عالم قیوم و ملا

ای دل و شمع بان او غم شملی

شقایق و مجوری و از تو چاک

ای تو ام و دن در تنگامی

در آیه قمت تا نقطه تسلیم

خود پختی و دلی در زندان

یار کجای که گفت آن که عالم

دام کل این تسان و انعام

در اصفهان وقت توانایی

ساقی چمن کل ای دلی رنگی

زین برهین ساخن جگر می

و شکله زلفت با با صبا

صید و صبا اینجا بیکسند

حافظ شمع بان شب خوشی

شاد و صبا کبا دلی خوشی

بر در آمد با میدگی دای

نصحت کوشش کجا دبی

بجز ساغر که دارد لاله بر دست

پاساقی سپاور تاج داری

مردار شده یو انخان کش	که تخی شتر است یاری
پادول در خم کیوی او بند	اگر خانی خلاص و سپیدی
بر سیر از من ای صوفی پیچیده	که کردم تو به از پریشانی
بوقت کل خند را گویند	که عهد کل ندارد استواری
غیر از آن نوبهار گذشته	چه بر طرف چمن بهاری

پاها فطرت نیست تلخ نبوش

چرا عمری بغضت میکند ای

پار باد و باز مریبان زنجی	که هم باد و توان کرد زنجیری
سجده بنامد فرخ مجلس	مگر بروی رخا و شراب الکوی

ز سحر غمده خوابان غمباش	که از تو دم سودی است مغزی
پاک فیت بد و صلاح خویش	در نه اینم ز به صلاح و سستی
او چند طاعت کنی که عشق	اگر چه نیت ادیب این سخن سستی
بشوق فدا بوجان مرد صاحب دل	اگر تو عشق فدا می نداری بکوی
رسد ولت وصل که تو هیچ	نهاده کشور دل باز و معموری

هر کسی نتوان گفت در خود خط

مگر با که شید است محتوی

بمید آمد و پرم پوی	ماند از کس شان اشنائی
رند از فاقه زد هر خسته	کنون اهل بهر کتانی

کسی فاضلت امروز در ده	فی بسند ز غم کید مانی
اگر شاعر بگوید شعر جان بست	که دل از دشت آید شانی
بخت شد شرحی از بخل و اساک	اگر خود فی المشای
خرد در کوشش بهوشم و بیکفیت	بر و صبری کن اندر پوی
قاعت را بصاعت ساز و میوز	درین دروغنا و پوی

ایا حافظ بجان این سپید میوش

که از یاد دالی بر پیرانی

اکنون که حسن شست ز کف آشتی	ساقی می کز کمال طلب رشتی
که محبت بر کوه واده زینک	بشکر تو کدوی سر اویشی

معمار وجود از زدی رنگ تیرا	در آب محبت گل آید تیری
جمل من علم تو فکر راجه تقاضا	انجا که بصیرت جلی و چه شتی
ز آینه دل نکست او که نشنا	بشو که چرخ گفت مرا پاک شتی
زاده کن از نیکی یکت بقدر	یاریت چو جوری و کوی پستی

ترسای و دوش بکشت که حافظا

حیفات که هر دم کد انکشتی

ای دل ندم که خراب از کج گواشی	بی ز رو کنج بصیرت قافلی
در ره منزل سلی که خطا پازشی	شرط اول قدم آنست که مخون
نکته عشق نمودم تو بان سگون	وز چون بسکری از دیر پیرانی

در مقامی که صدمت بقدرت بخشید	چشم دارم که بجای از جمله فزون
کاوان فتودر خوابش	کی وی ره ز که چرخ پیچیدنی
تاج شاهی طلبی کو ذراتی نمی	ورخ و از کو حیرت فرمودنی
ساغری نوش کن و بر کف دست	چند چرخ غم یارم بکفر نی

حافظ از شعر مکن که اگر شعر است
پس خوشدل پسند که تو خوشی

ترا که هر چه مرادست جهان می	چه غم حال از ناتوانی
بخواه جان دل از دست نمان	که حکم بر سر ازادگان اناری
میان اری دارم که عیبت	میان مجمع خوابان کنی اناری

نوش می که سپید می نظر افشا	علی انچه وضع اندام که سرگانی
مکن عیب از چرخ ریش و دل	بکین انچه توانی که جای اناری
پایان و تی اینست در خوار	سواد از خط شکیبایان اناری
باختیار که تصدیق بر خجاست	تقصید من ز ناتوانی اناری
بکین خجاست قیاسان از خوشی	که سبیل باشد که یار مجرب اناری
وصال و تکت و میندیم	برو که چه مرادست در جهان اناری

نوک دامن زین باغ سبزی حلقه

چه غم ز ناله و نسیه باغبان ای

ای ز شرم عارضت گل غمی	در توشه عشق حقیقت جام می
-----------------------	--------------------------

ناله بر لاله است یا بر گل کلاه	یا بر آتش سیاه بر رخت خوی
میشد از چشم آنگاه که بر دل	ارزش میرفت و کم میکردی
اشب از زلفش غزل هم داشت	از مودن بماند بر دار کوی
از بنی عامر سی محزون شوند	که برون آید در سیلی بجی
عود بر آتش و منقل سوز	غم مرا از شدت تنگای
چنگ را بر دست بدمی	کو رکش بجز شمشیر و شرنی
آنکه جبر بر جان میدید	جان از و بستانا جامی دوی
ما تو زن کس فکر ماری کند	باز کو در حضرت دارائی
خسرو افاق بخش کر عطا	نامه حاتم ز نامش کشت طئی

جام می پیش آ و چون جان فدا	جام می پیش آ و چون جان فدا
نوش کن جام شربت کینی	تا بد آن رخ غم از دل کنی
دلشاده و در چون جام شربت	سرگشته چند چون غم دلی
چون جام بخودی طبعی کشی	کم زنی از خویش لاف بینی
خاک سپاش در قدمی بخواهر	جمه ز خاک آینه ز و تر دینی
دل بی در بند مژده واره وار	کردن سالوس تقوی شکنی
خیر و جمدی کن چو حافظا مکر	خویش را در پیش آینه کنی

بچشم کرده ام بروی هیمالی
 امید هست که نشو و نما زین
 سرم زدست شد چشم ز نظر
 که است دل تشنه خورشید
 مرا که از رخ او ماه در شب تاب
 در این مقام که غمناک تیغ زند
 زمام دل کبی ده ام برین
 فراق وصل باشد ضایع طلب
 بروز واقعه تابوت از سر وید
 خیال سرقه شش است اجلی
 از آن کجایچه ابرو سپید بطنی
 در آرزوی سرو چشم مجلی
 پایا که اگر می کنی شالی
 کجا بود فروغ پستاد و پالی
 عجب در سری کو قاده پانی
 که نیست کس از تاج و تاج پالی
 که حیف شد از غیر او تنالی
 که میرویم به باغ لب لبالی

نهر ز بحر بر آمد ما بسیار
 اگر سینه حافظ بری بدریانی
 ای در رخ تو سپید انوار
 گلستان که اسد بر ملک دین ده
 بر این زمین به انوار اسپم علم
 در شمت سیاهان که کشنایم
 در دو دمان آدم تا و صانع نیست
 باز اچه کاه کاهی بنده کاهی
 تنگی که آسمان از رخ و غم دید
 در فطرت تو پنهان حکمت الهی
 صمیمه است حیوان از قهر و سیاهی
 ملک آن تست و غم فراقی خودی
 بر عقل و دانش خند نه فروغی
 مثل تو کس نیست این علم را کوی
 مرغان قاف و نه ازین پاشایی
 شاه جهان پس روی مشایبی

ای غصه مخسوفی ز غمنازی	وای دولت تو ایمن صد تابی
کر تو ی زینج کمانی	یا قوت سحر و رختند کابی
عمر پادشاه کز قوتی جامع	اینک بند دعوی ز محسب کوی
و انم دولت به بند غمنازی	کر حال ما سپهری ز با صبحی
ساقی پار جانی از خرابی	تا جامها بشویم از عجب ناهایی
جانی که بر قیاس این آدمی	مارا چو کینه ز پدر کوی
یا مایا الهی یا اوسر العالی	عطفی علی صفتی عالی

حافظچه پادشاه است که کاهینوار

زنج نخبست منها باز بعد خوابی

ای دل بکوی عشق که از پی	اسب جباری کوی
چو کاکام در کف و کوی	بازی چنین توشکاری
ارغیان که موج بیند از بکری	در کار رنگ و بوی
سانه لطیف می می	اندیشه از بلا می
در آینه جان تو صد فدیست	وان افدای طره یاری
ترسم ازین چمن نبری	کر گلشن تحمل غاری

حافظی که بندگی کاوه است

کر جلد میکند تو باری

صحت و شاد مسی که از پی

رک صبح ساز کوش تا کوی

در بحرانی و منی فساد و پیم	می تا خلاص یادم ازین بی بونی
خون پسا که خور که خلاص خون	در کار باده کوشش که کسیر دینی
می خور که به کوشش و کشت	خوش کند ران و شب و روزین
از صبح دم حسرت را در دهن	پشانی حسرت را باین کشتنی
ساقی بهوش باش که غم و کین	مطرب نگاه دار بهین کزین
ساقی به بی نیازی کن	تا بشنوی رضویت علی حق

حافظانالقدس در حیات
خون خردان شاه تو خوبی

حوسره اگر بخوامی و می بجزای	وزر و غیرت روی تو بهر کجای
-----------------------------	----------------------------

انقر زلف تو حلقه آتش بی	ز سحر چشم تو بهر گوشه و پیم
بره چوخت من ای چشم من	که در لی است ز بهر گوشه و پیم
شمار خاک بر آستان من	که نیست نقد و آن بر تو مقداری
ولا همیشه من رای زلف و	چه تیره رای شدی کی کشاکشی
سرم زرق زنی بفرست این	دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چه نقد کشتن میسان ای
نخند گفت که حافظ بر و چو چاری

پایا ما خور این کین داری	که حق صحبت ویرینه داری
نفیحت کوش کن کجای من	از آن کو بهر که در کجای داری

بغیر باد خمار منسلک است خدا را گرمی دوشی داری
 ولیکن کی مناسی رخ برینا تو که خورشید و مه آید داری
 بدندان کواهی شیخ و شد که با حکم خدای کینه داری
 فی ترسی ز راه آتشینم تو دانی خرقه پشمینه داری
 ندیدم خوشتر از شعر و قضا
 بقرانی که اندر سینه داری

ایکه دایم بخوش مغروری که ترا بخت نیت مغروری
 کرد دیوانگان عشق مکرو که بقتل عقیده مشهوری
 سستی عشق نیست در سرتو رو که تو مست آب انکوری

روی ز روایت آود و آلود عاشقان را دوا می رنجوری
 بگذر از نام و نیک خود حافظا ساغر می طلب که محموری
 گفتند خدای که تویی یوسف
 چنانیک بیدم محبت از این

شیرین ازانی بشک خند که گو ای خسرو خوبان که تو شیرینانی
 بشیبه پادشاه نتوان کرد نفخه هرگز بود غنچه بر شک دانی
 صبر و بختی که و بهر زمان و تکام چون سوپس از آود چه جلدانی
 چشم تو خند نک از چهره کن کند پمار که دید است بدین بختانی
 از مشرکان عاشق غمید خود را که عشق خست واد دانی و جوانی

کر خروغاند از قد و رستاخیز
نجرام که از سر و کلاه شیبی وانی
زاده طلبش جوانی این کرد
بی جام می و ساغر شب معانی
کفتی که دهم کامت و انت بستم
ترسم ندی کام و جانم تبانی

در راه تو حافظ چه کنم که در پی
چون نامه چرا گیر بش از لطفی

چه بودی ار دل انار و جبرانی
که تحت ناخپان بودی چو پانی
اگر دلم نشدی پایی بند طره او
کیم قرار درین تیر خاکدانی
کرم زمانه سرفراز داشتی عزیز
سیر غم آن خاک است بانی
بگفتی که چه از زدنیم طره دوست
کرم هر سر سولی دو نوبانی

عیان شدی که با چرخ کای تیرا
اگر حیات کران یاب و دانی
برخ چو مهر فلک بی نظیر افت
بدل ریغ که کند روم و بانی
در آمدی زورم شکلی پخته
که بر دودیده جن کمر و دانی

اگر ز دایره عشق راه برستی
چو نقطه حافظ پیکین و بانی

بیان می تو که هم جانی هم جانی
سرفدی تو که تو هم پسر جانی
سر سری ز سپهر قوی یار جانی
کار دشوار کیست بر این جانی
خام را طاق پر و پر خست
نار کار زانو و شیشه و جانی
لی تو از کام کرفتن و از ناکامی
با تو کس تاخ نشسته و از دانی

فاش کردند قریب باقی در کمال	چند پوشیده ماند نظر نهانی
تا بماند تروشا و انبال قد تو	و لب آنکه جریشتم ششانی
اکل فارسیم غمخیز شگفت	جندا و علقه بغد و می و جانی
در خم زلف تو دیدم خود را ز روی	کشمش حنی و چون بری ای تانی
گفت آری چکنی که بری را	بهر که ارا بنودم به سلطانی
راستی حدیث بود صحبت او	
سب اگر رسان کوی بویانی	
این شهر که دارم در پیش پای	وین قریب معشوقی قنای
چون مژگن کردم خند که کردم	در کنج خراباتی افاده خرابی

چون مصلحت اندیشی ز رستی	بهم نیند پر تشبیه هم در اولی
سرنجان آن چاه خلق تو گفت	این قصه اگر گویم با چاک و باولی
تاجی سرو پا باشد و ضایع نکند	در سر سوسناتی در و شبست
از پنجه تو ویداری لکنم زاری	کتاب کشیم زنی آن لب اولی
چون پیر شدی حافظ از یکدرون	
رندی و هوپ سماکی در عهدی	
خوش دیاوری فلک ز روز دای	تا شکر چون کنی و چه شکر از دای
در کوی عشق شکسته شایه نیند	اقرار بنده کی کنی و عوی جاری
آنکس و قفا و خدا شکر فست	بس تو با و تا غم افاده و خاری

ساقی باده کاشی شش از دم	نایکدم از دم غنیمت بربری
در شاه راه جاده و بزرگی هست	ان بکرین کریمه بکباری
سلطان منکر لشکر بودی و ما	درویش و امیر خاطر و کج قندری
رای مراد و جرب منکر است	از شاه نذر خیر و قوتی یاری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت	ای نور دیده صلح با جنگ ای
ما فطما غبار فقر و قاعه دل شوی	
کاین خاک ستر از عمل میساری	
ایک بره از خط مشیت قیاسی	لطف کردی بیا بر آفتابی
تا حد خواهر که دما زنگ و صفت	حالا نیک شش و شش را بختی

کوی بی دی از زبان عالم شایه	جام کنیز طلب کافریا
هر کسی به شمع خست و جوی	زان میان وانه را در اضطراری
کج شمع و نهادهای دل پران	سایه دولت بان کج خرابی
طاعتی کر من مست کج ده من	کافدرین سلم بامید صوابی
خواب پیداران بیستی خال	بهمی شیون خیل خوابی
پرده از رخ و شکندگی خطره	از جاح و پری و در تقابلی
از برای صید دل در دلم چرخ	چون کند خوراک رقیبانی
دور و دور شکوه ای کج ای	از بی عطشیم بر خاک جانی
نصرت الدین شاه کج ای	از سرشیرت در غدا بختی

باده نوش از جام عالم ز کمر برون	شاه منصور از رخ شایان
زینهار از شب شیر که شیخ از این	تشنگی کردی از آب شایان
از فرخ کس مجلس می بر	حافظ خلوتشین در شایان

حاضی و کاشن ز نل این ای	زین شادمانی شیر و طرب ای
ای کجای دولتی ز رخ خاکی که برت	در شاخا کاشن تو سبای ای
بر صبح در هوای رسیده صبح	بشدخت و ماد و بجا همان ای
ز غول نبل از دم ماد تو خوشیم	زلف صبار خاکی بجا تو شکای
خورشد در سوی و چون کجای	همه در حرم تو چون کجای

فرخنده نوک تو چمن جای کش	جغد بنفشه قوس مارا که سحر
حافظ مقیم در که او باش و عین	کام در شب فخر سر ز کونهای

ای باو نیل ماری
زان نفیج شکبازی

زینهار کمن در از دوستی	باطره چکار و داری
ای کل و کجا و روی نیش	او مشک تر و تو خاداری
ریحان تو کجا و خط بخت	او تازه و تو عجب اداری
ز کس تو کجا و چشم	او سرخوش و تو خاداری
ای سرو تو باقی بندش	در باغ چه اعتبار اداری

ای غزل تو با وجودش در دست چرخیت مادی
روزی رسی بصل فضا که طاقت انتظار داری

سلامی چو بوی خوش اشنای بدان مردم دیده روشنائی
درودی چو نور دل بر ساین بدان شمع خلوت مکه بر سالی
می نیم از بسطن سحری دلم خون شد ز غصه سیاه کجالی
می صوفی افکن کجایم نشیند که دلش از دست زهر ریانی
که می منان رخ کردن آنجا فرو شدند مفتاح شکل شانی
عرو جهان کرچه در حدیست ز حد میرد شیو پوفانی

دل خسته کنی شش بهشت نخواهد سپید کنان شانی
رفیقان چنان عهد میکنند که گوی نبودت خود اشنائی
مرا که تو بگذاری انی شمع بسی پادشاهی کنم در کدالی
پاموزمت کیمیای ستا زبم صحبت جسد جلی الی

مگر جافه از جور کردن شکایت
چه دانی تو ای شده کار خدای

ای لکرازان یانه بخندان الی هر جا که ز روشمان بدرائی
بشد ار که کرو سوسه کنی کوش آدم صفت از روضه جوان الی
شام که مانی فلک و کست پرد کرشمه لب از چشمه جوان الی

بیاں میدهم از سر قید از غم	اندم که چو خورشید تابان الی
در تیره شب تو جانم بید	وقت است که همچون تابان الی
ناکی چو صبا تو کجا هستم	که غنچه گل خندهم خندان الی
در خانه غم خدشی بملامت	وقت است که از دولت سلطان الی
بر خاک دستم زده و دود	باشد که تو چون پیر طربان الی

حافظ مکن اندیشه که این نفع
باز آید و از کلبه طربان الی

تو مگر بر لب جلی بهوشی	ورنه هر که که پخته از غمی
معدالی که تویی بنده بکرند او	که برین چاکر ویرنه کنی غمی

صبر بر جور رقت چکم که کنم	عاشقان بنو چاره بجز سکنی
که امانت سلامت سری الی	پیدا می آید و کرب و بسیدی
عجب از لطف تو ای گل شایخی	حالا مصلحت وقت دران غمی
ادب شرم ترا خرد و پند کرد	آفرین بر تو که شایسته تختی
سخن پنهان ز بند و محاسن	ایک منظور بزرگان حقیقتی
ناز می تو ما کرده دل پاک نهاد	بهر است که با مردم نشینی
ما صبحی به واسطه سار جاد	که تو هرگز زلاله و هم نری
و مدین بار کی و سر کسی شعل	لا اقل که خواه جلال لدی
سده نازی سر کم نری از دست	که برین مصلحتش نفسی نشینی

بعد ازین و کدانی و سترزل	
سل این شک رطون احاطه	لغ الطاهر من مستله
چون جهان خلی امره کامکاری	
شاه که عاشقان کافی این ای	
بر عاشقان تلخ چندان خوشه	بر پد لان سیکین تا کی جفا و خوی
تا چند چو شمت درین ناتوانی	تا چند بخور لغت در تاب پتاری
وردی که از تو دیدم جوری تو	کرشمه بدانی دانم که حجت ای
اسباب عاشقی را بسیار مایه	دلهای سپیخا و چشمان دیا
از باد وصال که جگر به شوم	تا زنده ام نور زم این سبوی

کریم بی همت و شهنشاه	سر زارم از خاک از روی شاهی
در جبهه اند بودم با و بسیار	از بستان صلب بوی اویاری
آخر حرمی کنی حال از حافظ	
تا چند نا امید تی تا چند خاکسار	
شیرین طریقت و طریقتی	یاران صبا شمع کینه
چشم فکانه زین طرفه روحانی	دروست کینت ز خون جگرانی
جسمی که بوده باشد ز روح فرید	زین خاکه ان مباد من غنائی
می شب شب و قحطی دریا	سال که در که و امید بهار
ای وحی است از کل به با نرس	زین به کد مباد و ابر و نرس

چون یک کشتایم ازین عالم
در دی سخت دردی که سختی
در سوتان نفسان لاله
هر که گرفت جامی یا دوی
چون من شکسته از خوشی
کم غایت توقع بود یکساری

بر تار موی خفا و در دست لعلت

مشکل توان نشستن درین پانی

خوشتر از کوی ابرنا خالی
کر به پیرانه سرمه مست و بدای
ارزومیکندم از تو چندان
شبه باده صفای و روح پرانی
جای من در منتظر روحی
رای من ای بستانک الی
ما دلت که بر شش کشتن
سخن سپهر مکر بر من

صنما غیر تو در خاطر ما کی کند
که بغیر از تو به کس نفس نمی پران
رحم کن دل مجسمه و خراب
ز آنکه هست از پی امر و نفسانی

سلامی من و خلعت بال عراقی

الاقی من و اما با الملاقی

الای ساربان مجل دست
الی رکبای کم حال اشیائی
پاسا قییده رطل کریم
تجاک اندر کل ساد باقی
خود رزنده رود انداز می نوش
بکلیانک جوانان عراقی
می باقی به دست و خوشه
پاران بر فشانم بباری
جوانی بازمی آرد بیام
سایه خیک و نوشا نوش ساقی

درونم خون شد ز دیدن تو خداوند اسپر ای فریاتی
 زغن عشق فی مرعاجا کم حاک اسد اعمد لت لاتی
 عروس بس خوشی ای تهرز ولی که که سپر او اطلاق
 میسحای مجسود را طرازد که با خورشید از دم شوقی
 وصالش که بدوست ترانی غنیمت دان امور اتقانی
 دموعی بعد کم لا تحضرنا فکرم بحر جمع من سواقی
 وصال وستان زینت
 بگو عاقل غلامی سراتی
 ز دلبرم که رساند نوازش قلمی کجاست یکبار که می کند کرنی

قیاس کردم و پیر دل در عشق چو شبنم است که بر بحر می کشد رفتی
 پاکه خمر من چه می کشد زان قف سپیدی نام دردی
 مدام عشق شمع نشی و بخت اگر معاشره مالی بنوش شستی
 طیب آتش بر شوق است بر و بدست کن ای دل سپیدی
 نغمه که زانکه ابر حمت دوت بخت زاجب که خندان ای
 دلم گرفت ز سالوس و طبل کیم خوش زمان که مناجیه بر کیم علی
 سا که و شناسان کن نشند یک سال ای صاف و صحتی
 حدیث عن حسان در ده حافظا
 سال که و سالار عن خوش دمی

زنج و وصل تو در جرم حاکم
 جوهر کشتن دم بی وصل
 مراد برین طلیات انکه نهائی
 بنایم شبی بود و کیه حوی
 زمین بخت آشفته میر و مقام
 که یاکیر و مصرع زمین بلفظ دوی
 کلاه سریت کم باد بر تخت
 که ز تحت و سرفراز افکشی
 مدام حافظ اول خسته بندت
 حراز راه ترجم بدوئی

ای سحر کوشک صانع شوی

تا راه و ناشی کی را بر شوی

در کتب حقایق پیش این عشق
 بان ای سحر کوشک فری شوی
 دست از سر و ج و حردان شوی
 تا کیمیا ی عشق پیالی و ز شوی
 خواب و خورت رخت به شوی
 انکه رسی عشق کی بی خواب شوی
 که نور سرق بدل و جاست
 بانه که افتاب بختی شوی
 یکدم غریب به نه کجاست
 که آب بفت بحر سکوی تر شوی
 از آتشی است همه نور شد
 در راه و و احب لای بی شوی
 نوزند اگر شود دست منظر
 زمین بس شکی نماند کمال شوی
 منادستی خیز و ز شوی
 در دل مدار بسج که بر شوی
 که در دست جویصال
 مدام خاک در کمال شوی

دیدم خواب دوشکری بای آبی

کر عکس روی او شب بچرخ آبی

تبعی حسیت یار سفر کرده میرید
ای کاش می چو زه در ترازو دید

دگرش نخر ساقی سکون نازین
کردم رام با قهق و پستان نای

خوش روی از خواب بیدار خوش
یا باو بخش از پی او بر آید

جانش نثار کردم می آن لوار اگر
چون من محض جلوه گویان آید

انگوتر از پشمک کی کرد رنگین
ای کاشکی که پاس بسکی بر آید

فضل از آن روز را زار آمدی به
است خضر نصیبه بکند آمدی

ای باد باد که از باغ مرا
بردم پیام بار و خط دلبر آید

خانان روز رفتند عشق
در یاد بی بجوی و دوسر آید

کرد دیکری بشو طوفان روی قلم
قبول طبع شاعره بر پرورد آید

رقم ساج صبح می گویم کنی

آمد بکوشش که کم آید بلی

میکنم چمن برانگیخته شد
و اندر چمن کند زرق و غلغلی

میکنم آندران چمن باغ دیم
میگردم اندران کل بلی

کل از خار گشته و بلبل چمن
این را تغیری نه و از آید

حون کرد در دلم از او از غم
کشم چمن آنکه سپید غم

مس کل شکفته شود این بلی
کس چمنی غار خنجر و از آن

حافظ طبع دارد که این چنین و برون

دارد در عیب و ذرات

ایکده محوری عشاق رو سیدار
بکدن راز زخیشند امید ای

تشیباید را هم بزلالی و ریا
بامیدی که درین ره بخداید ای

ساغوما که حرفان کر شینه
ما تملک بنیمار تو رو امید ای

ای کس عرصه سحر عیالک
عرض میسر می خداید ای

تو مقصود افتای درین
از که مینمائی و فیا و چرید ای

حافظا ما دشمنان ما نه طبع

کارنا کرده چه امید عطا مید

ایکده در کوی خرابات سالی ای

ای که باز لاف رخ دوستی
فرستاد که خوش بشی ای

ایکده وصل دارا ام کزید ای

ای بیار سر ره مستحکان
کر از ان یار سفر کردی ای

مهربان شد فکر و ترک کجای
تو ای جان که درین یو ای

کامی از میطلبید از تو غری چه شود
تو ای امر و زور شمع که نامی ای

کر بهنگام و فاپ شایست نبود
مسکنم شکر که بر جود و دای ای

بس و غای سحر مناسن نا بود

تو که چنان حافظ شمع غلامی دای

نسیم صبح سعادت آید توانی که ز بوی گلستان کنان کن توانی
 تو یک شلوت انبی در بر سر
 بگو که جانم یزید بیدار از زلفان ده فروخت خورشید کن توانی
 من این حرف نویسم که غیرت تو هم ز روی کارم چنان کن توانی
 آمد در گزشت یک چنین دم دقیقه ای نگار در آن کن توانی
 خال تنگ و ناما حدت و آب اسر خوشتر کنی که چنان کن توانی

یکیت ترکی و تازی در میان ملاحظه
 حدت عشق بیان کن کن توانی

ات را و این زاد و این زاد و این زاد
 من ابله غنی الی مع اسلمی

سلام دو شیندین حسن و حسن
 پاشام غیبیان آید به من
 سی نماد که روز فراخ بسلام
 خوشامدی که درانی و کوسلت
 آمد دست که روزت بخت بخت
 رحمت منک قد صرک ساکن
 فدای خاک رد دست با جان کنای
 بسان ده صافی و آب شامی
 رات حیات است ای قیامی
 قدمت خیر قدم است خیر معانی
 تو شاد کن بفرمانی و غلامی
 اگر چه روی حاکمیت ندم ای

چو سگ در خوشایست نظم تو حافظ
 که گاه لطف سبق میرد ز نظم نظامی

عمر گذشت بر صفا صلی و لایمی
 ای سپهر جام میم ده که پی بری

لمع المرق من الطور وانت	فعلى لك الى شهاب قبي
چه شکوایستی شمع که شمع	شایبازان قیامت کسی
تا محمد نفسی دامن جان کرد	دل نهادم در تاشن خونی
تا دل خون شد خون	بر که شهبان کشت شیرینی
دوش در خسل غلامان در مرقم	گفت کای سدل حیات کوی
بال کیشا و صیف از شعله یان	جیب باشد چو تو مرغی که آید
کاروان فتو در خویان	و که بس بجز از غفلت کجای

خند بود هوای و مهر و وفا

سراحد نظر افکند یا تمیزی

سحر اما و سکیم از روی	خطاب آمد که واثق و لطف
قلم را از این که شرح گوید	که شایسته قدر است از روی
دل اندر زلفش که از غفلت	که عاشق از این ارتقا جز نمید
الاهی مصیبتی که در شغل	پدر را بار پرستش کجاست
دعای بوج و کلمه کلمه	بدین راه و روش میر کجاست
درین زار اگر سوخت و بوی	الهی نعم کرد این روشی خورس
همان رخسار از هم و حلت	ز مهر و محبتی که از روی
بها چو تو عالیقدر صحن	درین این سایه و لبت ناله
سحر و طاس از قهر و سینه	شیمان شیرینی که نبرد

ان خال خطه کرسوی نامه نوشتی
کردون رقی مستی در نوشتی

کلک که میزاد زبان شکرت	مهر تو ندانم حوالی نوشتی
هر چند که بجز آن شوی برادر	و به جان چسبان که این نوشتی
آفرین تقدیر است کسی را که اینجا	یا ریت چه حوری و سرانی نوشتی
شما نه منم که بیدار نکند کرد	در قدمی صومعه برکتی نوشتی
در مصطفی عشق تو هم آن کرد	که با شکر زینت بر رخسار نوشتی
تا کی غم و سیاهی نیاید آن	حیف است بی که شو و عاشق نوشتی
مفروض باغ ارم و خوشه	مکش شش می نوشی لای نوشتی

الود کی خسته خرابی جانت
معمار وجود از نزدی نگاشت

از دست چه آب سبز لک
تقدیر چنین بود چه کردی که بشی

صبا کو کعبه ابر لب کسودای	ساده کار مبانی که بوی دای
دل که کو هر اسرار حسن عیون	توانست تو ادون کس و دای
بقای جن فروشی تر از راز دای	که بچو کل همه آیین بوی دای
دم از هما که حوالی ز فغان	رار شد که عند امان بوی دای
زمانه که همه شک و حق بپاید	فدای تو که خط و خال شک بوی دای

نمای بملت ای کل کجا افتد	که گوش بوشش غایب ز کوه دای
زجره تو سرمست کشتن شاد	می از کلامت این که در دای
بسرکشی دای سر خار من	که کرامت سی از سرم سرفرو دای
و عاشق کفتم و خندان یک گفت	که کیستی تو با ما چه گفت کوه دای
رکنج صومعه حافظ جوی عشق	در امسکه که مسرت جوی
زین شمس تم که بر کل خسار کشی	
خط بر صیغه کل و کلزار کشی	
اشک هم نشین غایب مرا	زان بی هفت درو ساز کشی
کامل وی حوا و ساسانی	بروم بقید سلسله دگر کشی

سردم پناه ان لب میگویند	از خلوت تم بحضرت خمار کشی
با چشم دوبرو تو چه در کفتم	زین ره کمان که بر من کشی
باز اگر چشم ز خست دو می کنم	ای زه کل که دامن از غبار کشی
گفتی سر تو بسته قرآک مانرد	سهلت اگر تو خست این کشی
حافظ و کرچه میطلبی از نغمه مهر	
می میخوری طهر و دل کشی	
بشوی این کت که خود از غم ازاده	خونج ری کر طلسم نهاده
اختر الا مرکل کوزه که را غنای شد	حالیاف کسبو کل پر ازاده
کر از ان دمیانی که بشویند	نیش با آدمی چند پر زاده

اگر با باشد ای خوشترین	کرکشی سوی فدا دل افکند
تکیه بر جان ری کاشان کفر	مگر بسایب رکی می داند
خاطر کی رقم نیک و بهما	مگر از نفس رکنه رقی داند
اگر با باشد ای خوشترین	کرکشی سوی فدا دل افکند
ای صبا بند کی خواجهدال	تاجان پرمن سوپن آرد

کار خود کرد خدایا باز کداری فط
ای بسا عیش کن بهجت خلایق

سحر که رهروی در سر نشینی	بگفت این معاف تیرنی
که ای صوفی شمر آنکه شویش	که در شش بانه اربعی

اگر آتش سلمانی باشد	چه خاصیت و شکرش
خدا در حقش بر اصل	که صد باشد در شستی
نوبت باشد ای آخر من	اگر جمعی کنی رخ سپیدی
نی نمیشد ان خیر کس	نه درمان لی نه در دینی
دور و نه تیره باشد که از	چراغی برکت خلوت نشینی

نه حافظ را حضور و قرآن
نه دانشمند را تعلیمی

در همه دیر معانی چینی	حق تعالی کرو باد و در تعالی
دل که آیه سیاه غاری	از حد ایستد بهم صحبت روشن

چو بیاست به نام زید بدان که	در کنارم بنشیند بشی لی
کشی دوسا و در کمر لبی رخ	کشته بهر گوشه چشم از غم دلی
سران گشت که شرح مرا در زبان	در نه روانه خوار و بخت وانی
کرد و نام تو به دست نام و پیش	که در کرمی خودم بی رخ زهر آبی
سخن غنچه که نامش میسر	که بجز جام میمیت کبریا بی
این حدیث چه خوش کن که بجز	برو می که باد فانی تنالی
از مسلمانان از نیست که حافظ او	آه اگر از بی امروز بود فوالی
بحرم با تفت میخانه بدو تنجی	
گفت باز ای که دیرین از کجی	

چو بیاست به نام زید بدان که	پر تو جام جهان بین آکشی
کشی دوسا و در کمر لبی رخ	با دلباش که از سر خد آکشی
سران گشت که شرح مرا در زبان	که درین میکره بیما بود کجی
کرد و نام تو به دست نام و پیش	دست قدرت که بر صاحب کجی
سخن غنچه که نامش میسر	بفلک بر شده دیوار بدن کجی
این حدیث چه خوش کن که بجز	اکثرین ملک تو از راه بودای
از مسلمانان از نیست که حافظ او	طلقات و تبر خشن کجی
تو در فقر ندانی زوان دست	
عانت چیست که بر دهن منجی	

هزار جلد بگردم که یار من باشی
قرا بخش دل تیرار من باشی

دمی کله حسن را چنان شادانی	بشی نیست دل سوگوار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من باشی	این غلامیست یار من باشی
از آن صفت که خویند لم بشو او	اگر کنم کله راز دار من باشی
چه خسروان طاعت بینگان تو	تو در میان خدا و کدو من باشی
در آن چمنستان عاشقان	کرت دست آید بخار من باشی
شود غزاله خورشید صد لعل	که آهوی چه تو یکدم بخار من باشی
سه سوز زلفت کرده ضعیف	اوا اگر کنی قرض دار من باشی

من این مرا و سپیدم و کدو بشی
من ارچه حافظ شهرم جوی نمی از

بفرغ دل مانی نظری بسیار دلی	بجای لشکر روانی رکنای من باشی
به از آنکه تیرش بی همه عزمی و دلی	مگر تو از گرم خویشین یار من باشی
بچه اگر شکم آید که نظر کنم بر تو	که نظر در رخ بابت رختن زنی
دل من شود و ندانم که چه شد غم را	بکشت عشق و ناله خبری تو
نقشبم آخرم نظری می دیش	بجز این من اندام را بهوی آری
مکن احمی بسا شوس زلفی	
که هزار جان حافظ بقدی می روی	

بیل تشنه و بجای آب پهلوی
 یعنی که آتش می نمود
 مرغان باغ قافینچه و بز که
 درویشم و که او و برابری
 خوش نشین بود که ای و جوا
 جیبه حکایت عالم انجان
 و هفتان سال خرد چه خوش
 چشم نیست خبر خانه مردم خراب
 ساقی مکر و طعنه عاقلان داده
 میخواند دوش در مقام معنی
 تا از درخت کنته توحید شوی
 تا خوابی خورد و بفرمای پهلوی
 چشم کلاه خوش بخت خیری
 کاشن شست در خور و خوری
 زنهار دل منبدا سبایی
 کای نو چشم من از کشته روی
 مخموریت مبارک که خوش روی
 کاشن کشت طره و ستاروی

روزگار است که مارا کرا میاری
 نگذار نه بوضع و کرا میاری

گوشه چشم رضای بنت باشد
 نیک از دست غت و میل است
 ساعدان بکه نوشی و کای
 در بحر مادی قلی خرد روی
 کیسه سیم و زرب کبک باشد
 جود جام تو از کجاست کرا
 دین دل فتنه و لی رانی گفت
 این چنین است صاحب نظر میاری
 همه رنجه زمانه در این میاری
 دست در خون دل نهان میاری
 طمع مهر و فانی پیر میاری
 زن طعنه که تو از سیم میاری
 چه تن زل کوزه کرا میاری
 کرم خسته دل تو بر این میاری

ز کس ناع طر و کانی احمی
بگذران روز سلامیست عافیت
سراج ابا من و بخت که گه پای
چه توقع جهان کند این مبدی

که بر ویزدشان بزمین پای
که بکوی مفروشاند و نه بر پای

اگر این شرف غایتیست
که هزار بار بهتر است از این
شده ام خرد نام و می نام
که بهم غیزان بر زمینک نانی
و که کمسافروشی طریکی
که بضاعتی داریم و شکسته ایم
بکجا برم شکایت که باین حجاب
که لبت است با بود و شد و می
سر خدمت تو دارم خرم و غم
که چو بند و کمر قد بباری غلامی

عجب از خفا جان که قی
نه بپای پیامی نه بخار سدا می
ز میم یکس اشخ بدنهانی
که در مرغ زرک اهد نقد هیچ
بر وید پارسیان که فایزانی
فیاب در شیدیم فانیکی

سکشی تیر شمرکان و در رخ عافیت
که چرخین شد را کشد کس انتقامی

دو مار در رک و از باد و کس
فراغتی و کتانی و کوشه
من این سام بدنا و تنعم
اگر چه در هم افند تنگی
بر آنکه کج فاعت کج فنی او
فروخت و مستی کترین
تا که رونق این رخا که نشود
بر بهم جو ولی مانع تنجی

بروز خاد غنیمت شارب خور
که اعتماد بکس نیست در چنینی
زنده باد حوادث نیست لایق
درین چنین گلی بوده است یامنی
سندی است جام عسری
که کس ساوند از عجب
صبر و شش تو ای دل که نمیکنند
چنین بکنی بدست ابرمنی
بکوشه بنشین که دست نشان
کرت ز ملک قفا بکنی

مراج و مرتبه شد درین طاق

کجاست فکر حکمی و رای عینی

لبش میوسم و میکشم می
باب زندگانی برده ای
نه از شش می توانم گفت با کس
نه کس را می توانم دید با وی

لبش میوسم و میکشم می
رکش می بیند و کل میکند می
چو چشم او مرا محو رکند از
پادشاهش ای قاتی بد می
محمد خان از اقل حدالی
که باشد خون جاش در کوی
کل از خلوت بیاع او برسد
بساط زهد را چون کن طلی
تو یا سلطان کل خوش باشی
غنیمت آن خلاف بومی
ده جام می و از جهم کن داد
که میداند که جهم کی بود و کی
زن در پرده چنگ ایماه
رکش نجرشش تا نجر و شمشیری
چو مرغ باغ میکوید که بهو
منه از دست عام مادی می
زبان را در کشش کجا فغانی
حدیث نمر با لبش توانی

بصورت دل و قسری که نشوید
علاج کی گفت آخر الدواکی

ذخیره نه از رنگ و بو فصلی	که میر سپیدی رنگ بران بودی
زمانه یسج یخشد که نازند	مجزر خطه موت که شید لاشی
چو کل نقاب بکشد و غوغا	منه زد دست پا که می کشی بی
خزانه داری سر احوال کانت	بقول مطروحات بقوی
چو است آبیات شمسیم	فداقت ملایکل شیمی
نوشه بر دیوان الماوی	که هر که عشوه دنیا خرید و بوی
سخا فاند و سخن طی که می پاری	بدو دی روح روان حاتم طی

شکو و سلطنت تو کج کی بانی داد
تحت جهم خمی نازده او نیک

زبان می صفت کرد و پخته شود بهرامی	
کرده ماه رمضان است یا و حای	
روزگار فک دست من بکنی	شاق شاد قدی چه حد سیم زدی
روزه هر چند که همان را آید	قشش سستی ان شد انعامی
مرغ زرک بدر خالق هر کز پرده	که نهاده است بهر پیشانی
کله از زان بجز نکم رسم نیست	که صبحی به زان پیشانی
مارین که خراجه شای حمن	بر سانش سن ای یکب پنا

ان چرخ کشتی شب و روز نمی کشد
بود ایما که کشید در درویشانی
حافظا که بد هر کام آید
کام بسیار بد اقرای زحمت

باده می گویند سپهر عشق وستی

تا بخرمیرد از درویشی

عاشق شواره روزی که جهان آید
ناخواند نقش مقصود و کار وستی

با ضعف توانی همچون من
چاری اندرین خوشتر شدی

در استان از آستان میاید
کرانج سر بسند می ایستادی

از روز دیده بودم این که بر آید
کز سر کشی نانی بامی نشستی

خار را جان هر گل خدرا بخوابد
سلسله می و جنب و پستی

در مدرب طریقت خاموشی است
ارطی قی ندی چای لایق وستی

سلطان حسن از لطف شکست
تا کی کند سیاحتی در رستی

در مجلس غنیمت دوشانم جو گفت
با کافران کار کز پستی

تا حل فصل پس می شدی
یک نکته است بگویم خود رستی

در گوشه سلامت رکی توان بود
تا ز کس تو گوید بامر وستی

صوفی و اکرش شد را پادشاه
ای کوه استیمنان کی در رستی

در آت و دغا ملاود
با جلد سر غندی شد پایمال رستی

کنته شوق ویدی کی

پاکه پستو جان غم غم کی

بسا که گفته ام از شوقی دو دیده	ای منازل پس این سلاکی
عجیب واقعه و غریب حاشیت	انا اضطرقت سلا و قلی کی
کرار سد که ندید این کت	که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاک
صاعقه شایان گشت ساقی خیز	
از نماد مر از شامت اری	اری تا محاسن میجانی

از وصف وی تو حافظ چو نطق	
که چون صفات الهی را می دانی	
بجان او که گرم در سبب بوی	کینه شکستن کاش بوی
مرح و مفرق کفای طرافت	ولی دروغ که یکره بهر بوی

عیان شدی که بهار شکایت	اگر حیات کرامتیه جاود بوی
به بندگی قدس معرفت	اگر چه سو پس این آوده و بوی
در آمدی در دم کاشکی	که بر دو دیده حسن کم او بوی
بجواب نیز نمی شناسی	چو آن بود و ندیدیم باری بوی

ز پرده ناله حافظ برون کی فادی	
اگر نه بهر مریغان صبح بوی	
ای که در کشتن با سپهر آکنی	سود و سوز نیار می بکنی
در دمندهان بلا ز بهر ملائکه	قصاید این قلم خطا باشد بکنی
رنج و راتوان بر دست کوسیم	شرط انصاف نباشد که بکنی

دیده که بامید تو دیدم
تبعی که زری بر لب دیدم
بر تو که جلوه کند شایدا
از خدا جرمی و معشوق منا کنی

ما فدا جده برابر و چو مهر شکن
که دعای ز سر صدق برانجا کنی

وقت اغیمت دان ایستاده توانی	حاصل حیات ایدل ایستاده توانی
کام خجی و ران سر در خجی	جهد کن از دولت کایم سن
خمش کن فیذا بقدر که صو	جنس ناکلی باشد پس لعل توانی
بیرونی شکرانست خون غلی میزد	تذمیر وی بانا ترست توانی
مشن ابد از زندگی دم کن شو گفت	لطیف با محرم حال روپنهانی

پند عاشقان بشنواز و ز طرب
کاین همه فی ارزو شعل عالم فانی
مچ کبدرم ز اینجا با جلال
کر بجای من سپهری و دستان

باد عای شجران شکوایان
در پناه یک سمت خاتم سیمانی
زاد پریشان از وقاد و حجاب
عاقلا که کن روی و در شیمانی

یوسف یزیم رفتی برادران
کر غم شرب دیدم حال کنیانی
دل ناه که شکست شد در لکن
ابرو کنی نارت نیز پنهانی

کر تو خانی از ما ای شکار کین
حال نخواهم گفت پیش آصفی
جمع کن با جسانی مافا پریشانرا
این شکنج کیوسیک یید پرانی

طیقل تبی شسته آتی و پری	ارادتی بنما تا سعادتی بیری
چو پست بعد نظر نیست وصالی	که جام جمند بدو دوقت بی بیری
می بسوی مشک و آب صبحی	بعد زیشی کشش و گریه بیری
پاد سلطنت با بختی	وزین معاصی غافل گریه بیری
کو شش از عشق لی است	کنده را بخود کشش گریه بیری
مراد غلیات آنکه رهنمایی	دعای شمی بود و گریه بیری
دعای گوشه نشینان کرد	حرا که حسی با نیکری
ز وصل و می در حرم جا کیم	در درار حشمتی نه غاسطری
بر ارجان معصومین	که بر صبا و مشامی بگری

چو بر خیز کشندم روی بوسه	ازین پس و شاد می و شادی
بوی زلف و رخسار می	صبا بنایه پالی و کلیه بگری
ز بخت است نصف که معصوم	که ما که دو مصیبت و بگری
سا که وضع حجاب را خان کیم	که امتحان کسی می خورش و بگری
طریق عشق به کام صید کیم	نفوذ با لاله اگر ره بمانی بگری
<p>چو بخت عافیه امید که باز</p> <p>اری سام لیل و لیل العمر</p>	
ساقی سا که شمع لاله رزمی	طامات با بچه و خرافات
که رز که و ما که دیر و زک	چو بختی مقصود طرف کپی

بشار شو که مع حسن گشتن	سدا شو که خواست هم درستی
خوشن ز کایه محمی شایه نوبه	کاسکی مساد بیداری
بر مهر چرخ و عشو و ایستاد	ای دلی بر کسی شایه نوبه
فره اشرا و کوش و زاری	امروز نرسا قی و می بهی
در دوسا و عاتم می گیتی	تا نامه ساه بحسان کیم می
ان می که دوزک طبع و ان	رون فکند لطف و خجونی
بشو که مطربان چمن است کرده	ابنک چنک و بطا و آزادی
با دسب سار عید صبی و می	جان روی که غم و دور و می
سند ساج که نغمه مت و نیک	ایستاده است سرو و کز تیر

حافظه شیت سحر و سپهر و شیت	
تحد مصر و چین با طرف و می	
محمور و جام شتم سانی و شالی	در دود قح که بی محلی و شالی
عشق رخ ماهش و در ده را	مطرب ز نون الی ساقی و شالی
سد حلقه قامت من بعد از قیبت	هر دم در زانده مارا و شالی
در انتظار رویت ما و امید	در عشو و خیالت و خیال و می
محموران و چشم ای کجانی	سپاران و دوسا و کیم و می
حافظه سده قی و خیال و می	
کی تشنه سر کرد و از لعل و می	

دل من روى و سبب	زانکه ازوى کس وفادارى
کس عسل بنش از دین بخند	کس طب بی غار این پانچ
مرا یای چسراغی زخوت	چون بجا افروخت بادش مید
پی تکلف هر که دل و چسپاد	چون بدیدم خشم خود پرورید
شاه غازی خسرویتى	آنکه از شمشیر او خون بچکید
که مک حمله پای شکست	که بهوى قلب کاهى میدید
سروران راى میکشید	که دیان را بی جبهه سر میدید
از همسجى افکند شر	در پایان نام او چون شنید

عاقبت شیر از دست زود	چون مسخر کرد و قوتش دید
آنکه روشن جعبان تشنه	میل در چشم جعبان تشنه

هر که آمد در جعبان پر ز شور	عاقبت میبایدش رقتن کوب
در راه همی است و نه نعل	بی بقا جالی و ویران منزلی
دل منه را من ل پر پریم	بر که ره ساز شو اینجا مقیم
ترواقل معنی این کج پنج	بست چون ویرانه خالی کنج
راستی در حقیقت است	عارفان کاین خانه پراکنده
خوان اقامت انشاء کند	این زمان ما کس نماند نظر

من گرفت خود تو لی بهرام کور	خواسی افاد اندر دام
کر نه کوری کوری کجاست	یک زمان پکار فیش کفست
محکم است زین لکر	از کد او شاه و از برناو
ای که بر ما بگذری و انکشان	از سر احلاص محمد بنان

شراب بصل و کجاست	چار کوهرم اندر جیبهای
ز مردم ترناک و عصبی	سیل در خیمه واقام اندر
مرا حرام که خواند که و خوردن	حلال زاده مدد شایع حرام

سرفتنه دارد و در و رنکا	من و مستی و قیسم یار
نمی بینم از دور و در و رنکا	ولی نیت در و مجال کفست
فریب جهان قصه روشن	بینی چه زاید شب است
یکبار دیر تیغ در کارزار	یکی را قلم زن کند و رنکا
ولاد جهان لست نهاده	که کس سر پل کیست و رنکا
بمان مرسله این پادشاه	که کس در آن شکر سلم و طو
بمان ترست از جهان خراب	که دید است ایوان افرا
کجای سبزه ان گش	کجاشیده ترک کجاش
نه شاشد ایوان قیصر	که کس در خیمه شش هم نداریا

خوش گفت جیش باج کج	که یکو نیمه زو سرای پنج
منفی کجائی و تالی زن	به یکتائی که تالی زن
بستان نوید پند و دشت	پار ان رسته و دشت
منفی سارانی این سرود	بگو با حریفان با آزره
که بر استمان مرد و دشت	مرا رعد و عاقبت ضمت
منفی نواهی طرب ساز کن	بقول غزل قصه افکار کن
که با غنیمت بر زمین و پای	بضرب اصولم با و بر خای
منفی نوالی کلانک رود	مکوی و زن خسروانی سرود
روان رگون ز خود کن	ز پرویز و از بار بیدار کن

منفی از ان پرده نقشی برار	به پین چو گفت از حرم پرور
سان رکش اینک ایوانی	که نماید چکی بر قصه آوری
منفی دف و چاک را سازد	پار ان خوش نغمه آوازده
رسی زن که صوفی بحالت رود	ز متی بصلوات حواله
منفی کجائی که وقت کلست	ز متی جیبانی پرا تعلق است
یمان که خونم خوشلوتی	دمی چاک را و خروشی
منفی نامت حکمت	کفی رود فی ذکر حکمت
شیند م که چون فساد کند	خروشدن ف بود و شمند
منفی کجائی نوالی زن	ما مو امان صلائی زن

خواپشدن عالم از تاهی که ایلی بسی زرشا منشی
 منعی بگو قول و برده ساز که چاره کان را تو بی چاره ساز
 تو نمای راه سمر اقم رود که بنمایم از دید چشم زده رود
 منعی تو سر مرا محسوس می زمانی زنی زن دم از بهی
 بی دور کن رد لکرت غنیت می درخی دم که عالم دست
 منعی اشعار من بکفرل باهنگ چنگ اوراند لعل
 که تا وجد را کار سازی کنم رقص ام حسره باری کنم
 منعی سیاه عود را ساز کن نوا می نوا من ترا آغاز کن
 سک نغمه در در اماره سنا دلم نرجون حسره قد باشد

منعی چو باشد که لطفی کنی زنی اتشی در دلم افکنی
 روناری از فکر خود میم هم زنی خان مان غم هم
 منعی باشد شود که رهند ز قول من این چند دستان
 چو غم شکر آرد پارسا منی زنج و رباب و زنا می نی
 منعی کجایی زن بر بطی پاسا قی از باد و پر کن بطی
 که با هم نشینم و شیشی کنیم می وحش برایم طبعی کنیم
 منعی زن چنگ در از خون میرا ز دلم فکر و نیای کن
 که خاطر م باید آسای می که بود ز غم ما وی الایشی
 نام ش آغاز کن این پیر و کر نه حاصل ز خیرین

پاسا قی از من روشش	کمو ان سخن گای شهر جم پنا
دل پنهان میکش ی	بس انگاه با جم جان پنا
پاسا قی ان جام کینج روی	من دو که از غم ضعف روی
غم ارجم جان ندر روی	بی میتوان کرد از غم روی
پاسا قی ان می کرو با جم	زند لاف بیسانی اند غم
من دو که باری بسای جام	شوم که از سر عالم تمام
پاسا قی ان با ده ذوقش	بد و تاشینم ریش
تتمین صفت رو مید ان کنم	بکام دل اینک جولان کنم
پاسا قی از سوغاتی سر	تیرس وز می و کن که الی

کرمی سر باقی بقدر است	دری هر دم از غم کینج شایست
پاسا قی از می طلب کدل	که بی می ندیدم من ارام دل
کز از وصل تن جان صیو کی	دل از می تواند که دوری کند
پاسا قی ان جام پر کن می	که گویم ترا حال کسری و کی
بستی تو ان در سفر است	که در خودی راز تو ان نهفت
پاسا قی این چه باشی که هر	بر انت کت خون یزد
درین فشان صد تیغ	تو خون صراحی و ساغر بریز
پاسا قی ان با دل صاف	بد و تا که انشید تذویر و لا
ز تسبیح و خمر مودم مدام	می هر هن کن سیر و راه مدام

پاسا قی ان می که عشق ز جام	بکیمخ و دجیم فرستد پیام
بدو تا بگویم با و از ناله	که جمشید کی بود کوه و سالی
ساقی ان می که جان و دهر	دل خسته را سپید جان و دهر
بدو که رنجبان خیمه زنم	سراپرده بالای کردونم
ساقی ان جام چون مهره	بدو تا زخم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان کنم	در اینجا چه است که بدم
ساقی ان می که حال آورد	گرامت فراید کمال آورد
بنده که در کیش رندان	چه آتش پرست چه دینار
ساقی ان می که شامی به	ساک او دل کو اسی وید

بنده که کردم از غیب پاک	بر ارم عشرت سرازین پاک
پاسا قی ان می که جوشت	بیمه طریک در ویش
بدو تا بخوری در آتش کنم	شام خرد تا به خوش کنم
پاسا قی ان بکرست سوت	که اندر حشر ابات دارد
من ده که بد نام خواهم شدن	میر می و جام خواهم شدن
پاسا قی ان جام صافی	که بر دل شاید در معرفت
بدو تا صفای درون او دم	دمی از که در دست بر دهم
پاسا قی اکنون که شمعش	رزوی تو این بزم عشرت
نه الکاس لا تحسن الفجاح	که در باغ خبت بودی ساج

ساقی ان است اندیشه	که کرشیر نوشد شود پیروز
ده آرد هم رفک شکر	بهم بر زخم دامن کرک هر
پاساقی از می ندارد کمز	بیک جام باقی مرا دستیکم
که از جو کردون بجان میم	روان سی ویر معنائیم
ساقی انجام یاقوت ش	که بدو کشاید در وقت خوش
به این نصیحت ز من گویند	جهان جسد یحیی نوین
ساقی از کج ویر معنان	شود و در کجاست کج روان
ورت شیخ کوید مروید	حواش کوزا بدانشین
ساقی ان است یاقوت	که در ازین فصل یاقوت

روان در دهان من است	ز آب روان آفتاب عیان
به ساقی ان می که دادم نیم	قدم بر سر سر و عالم نیم
سبک باشم و دل کنم بد	اگر فاشتن این خصام بد
یوه ساقی ان است نشان	از ان پیش کر نایابی نشان
که در آتش این دل شوم	جهان به کابی بر آتش زخم
به ساقی ان است خالص	کران سیم ز اخلاص
باین تهنیت شین یه زوا	توان زد بیک جام می طاق
به ساقی ان خوش دانی قدح	که دل را به نقد آید از وی قدح
مرا و از نقد ماده سرمد	درین ما و مقصود ما چو نیست

بدو ساقی ان جو بسج را
 که دوران حجام اگر کف بود
 بدو ساقی ان آب افروز
 که برادر خشتی در منظر
 پیاساقی ان جاجن مده
 چو مستم کنی از می پخت
 که حافظ چه پستانه گوید سرو
 من انم که خون حام که مست
 مستی در ماسانی زخم
 و دای ل ریش مجروح را
 اگر عالمی باشد شش این
 یکی زنده ساز این لاله
 سر کعبه دی واسکیت
 بن و دیسا از می نشان
 بگویم کبوت پیوست
 ز چرخش دهر و دهر دور
 به منم در ان ایست
 دم خسروی در کدالی زخم

ای داده ساد و سدا
 این بود وفا و عهد یاری
 آخر دل ریش در دندم
 تا چند بام غم سپاری
 از زلف تو حاصلی بدم
 خیر شفت کی و پیکاری
 ایجان عنبر بر ضیعتان
 تا چند کنی جفا و خواری
 بهر چند که سوختی بچرم
 کردم من چپه ساز کای
 کفتم مکر از سر ترحم
 دست ازستم جفا باری
 چون نیت امید الکه بگر
 بر عاشق خسته رحمت اری
 ان به که ز صبر زنج ختام
 کر صبر مرا دل بیایم

درختی اگر میم

من دل غم تو بکیرم

بی شک دل ده و غمگیرم	کر سوی فلک رسد نفیرم
پوسته کمان ابرویش	از غم بهسی زند به تیرم
شوان بکلم و شوقش	کر چه فلک شود و پریم
پر غم عشقم ار چه ظلم	طفل ره عشقم ار چه پریم
دارم سر آنکه بچو حافظ	بشتم و صبر پیش کیرم
چون کرد نامه مستکار	دور از تو به بند غم ایتم
آن یک که رصبر رخ تبسم	کر صبر مرا دل بیا بزم

ای

ای باقی از آن می شمای

در دود و سبب عالم عاشق

تا در سر من عقل و وقت	از دست منه می مغانه
برداشته اند صوت و آواز	مرغان حمن نه آشیانه
ای مطرب تا تو بکیرم	از چنگ فرو منه چنان
بر کوی بیاد وصل جانان	چون عود به پیوستن آواز
درست که آتش غم دل	در سینه کسی کشد زبانه
حافظ می نوشن شاد و میا	تا چیت خوری غم زمانه
حون منت سحر کو نیند	در پای و شراب اگرانه

ان بکه ز صبر نجات یابم
کز صبر مراد دل بسیار

ای غمزه لبستان طنا	برقع ز رخ چو مه بر انداز
تا من ز سر جهان بکلی	بر خیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز یکبار تو	شد فاش میان مردم این
تا خود شود مرا سر انجام	در عشق چو جبر بود آفتاب
سرمایه عمر داد و بر باد	هر کو بغم تو گشت ایثار
در آتش بجز و غم غم	میوزد لاج و خود و می پیاز
حالی چو سینه پد مرا دست	بوسیدن پای آن سرفراز

ان بکه ز صبر نجات یابم
کز صبر مراد دل بسیار

ای سر و سیمین گنجام	از عارض تو خجل می تمام
از دانه خال و دانه رفت	مرغ دل من فتاده در دام
باز ای که حجب تارین کداز	بر دار دل من قتل و آزار
چون کام شد زو سحر جلال	قانع شده ام بجز ناکام
دور از تو نصیب من زایم	در دو غم عشق میباشم
ماییم و غم و فراق عالی	تا خود بکجا رسد سر انجام
مقصود فراق حافظت	بجز صحبت یار و یار و بنام

مالی حونی شود همیا کام دلم از تو ای دلارام

ان بگو ز صبر رخ بتابم

کز صبرم اودل بیابم

ای راحت جان چو پیرم امید دل امیدوارم

شاد و نغمت که در هر حال سوز غم تن سازگارم

نارفته از کنارم آید بیکار ز غمش بر کنارم

در اردو وصال عالی عمری بامید میکند ازم

اشب بگذشت پرت پوزش سیلاب سرشک از کلام

آمرک کنی و دم کرمان من دست زوانت ندادم

چون بسج نشد ز غمی کام دل خسته فکارم

ان بگو ز صبر رخ بتابم کز صبرم اودل بیابم

ای زخم غم تو هم دل

عشق تو این پس محرم دل

ای روی بویش شمع خان چون چشم تو گشت حاکم دل

زلف تو گشت کردین لعل تو کنین خاتم دل

ز نوک شد آنکه من روی کیرم سرخوش یکم دل

تو در دل ما و ما و ما و ما ما را غم تن یا غم دل

عاجاج شود اگر سالی نوری رخسور عالم دل

چون ملک وصال تو نمود	آسان آسان پند دل
ان بکه ز صبر رنج ستابم	کر صبر مرا دولی بیابم

در عشق تو ای صنیع خانم	کر بستی خوشترن بجانم
هر چند که زار و ناتوانم	کر دست دهنه زار بجانم

در مای مبارکت قشایم	
---------------------	--

کو بخت که از سر نیازی	در حضرت چون دلوانی
معروض کنم نفقت برای	سهات که چون شاهبازی

تشریف و پدر ایشانم	
--------------------	--

مرخند شکری تراحت	کم کن تو خاک که این شیکوت
ورز انکه دولت ز این است	اخر بسم کذر کن ای دوست

انجا که خاک استایم	
--------------------	--

کشم که جو شستم زاری	ز من سس و محبت پای
بردل رقم و فغانی	تو خود سرو مسل و نای

من باوت نوحه شیدایم	
---------------------	--

ای ستم که ز دوری و رده	اقتاده خون ترک و تاحک
در مسکن اسافلک	کر خانه مختصات و تارک

بر دیده روشنیشانم	
-------------------	--

من از تو سحر و فساد بگویم
سروان زگل و فساد بگویم
الاره بندگی تو بگویم
امرار تو پیش کس بگویم
او صاف تو پیش کس بگویم

کز غنچه تو زنده بگویم
و از زلف تو بگویم
هرگز خود رو کرر م
من ترک وصال بگویم

الا بفرق حبیم و جانم

بسنکر نه در وفا کشویم
نه مهر مهر رفسه و بگویم
از دوستی ایچ نموده
افرنه من و تو دوست بگویم
عهد تو شکست و من بگویم

کز سر ببری بیتی بگویم
از کوی وفاست بگویم
و در زاکم کنه زیز بگویم
من مهره مهره تو بگویم
الا که بر زده است بگویم

انها که نشان عشق جویند
جز راه هزار من بگویند
خاک من از خون بند
کر نام تو بر سرم بگویند
فیه و رای از رو بگویم

کز کبزه دم ره پیش خلی
سر یک بصفایه بگویم
ارو که کم به عینیه بلی
مجنونم اگر بجای لیلی
ملک عرب و عجم بگویم

کشم صنما در از روت	اشقه و تندر دل موت
هر چند نیرسم بکویت	شب نیست که از فراق کویت

زاری نعلک منبر سام

ای وصل بو هشتادانی	وامم براد دل مبانی
ما حافظ خود کو عسانی	مر حکم که رسم برانی

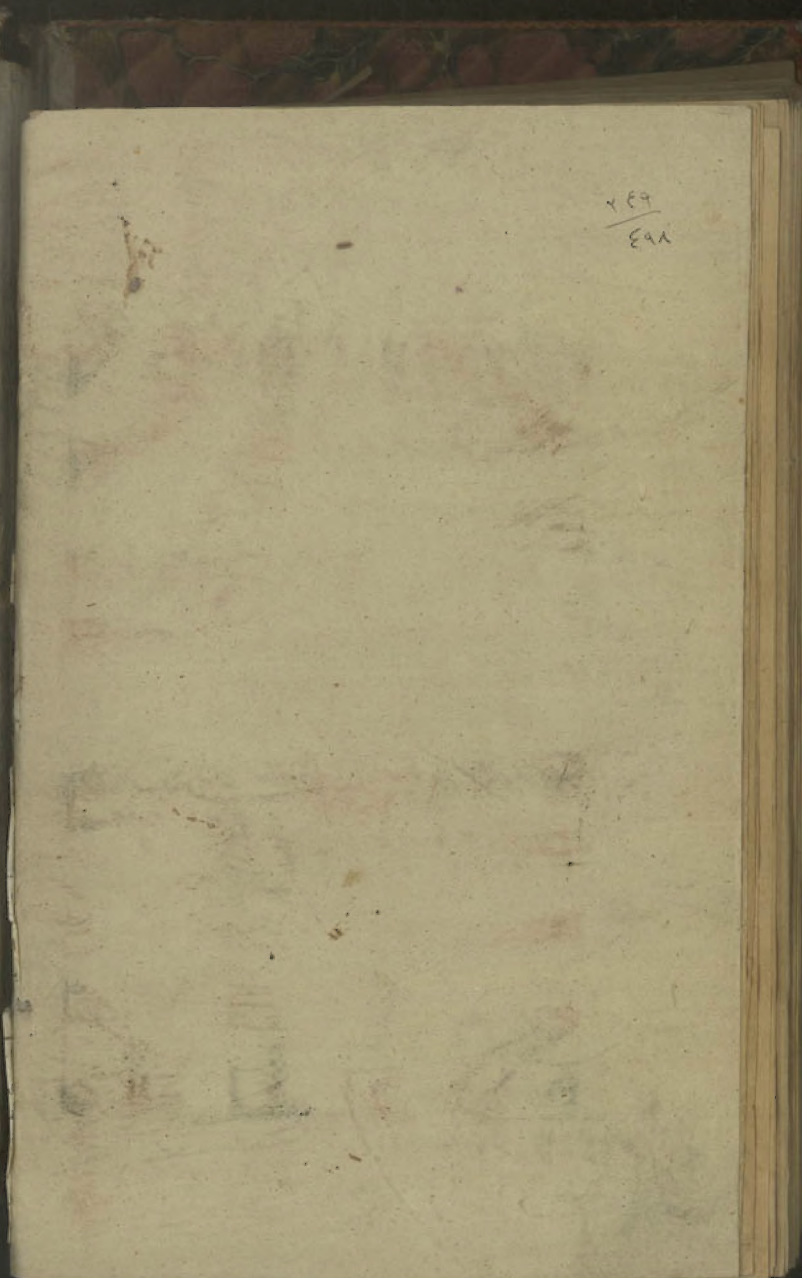
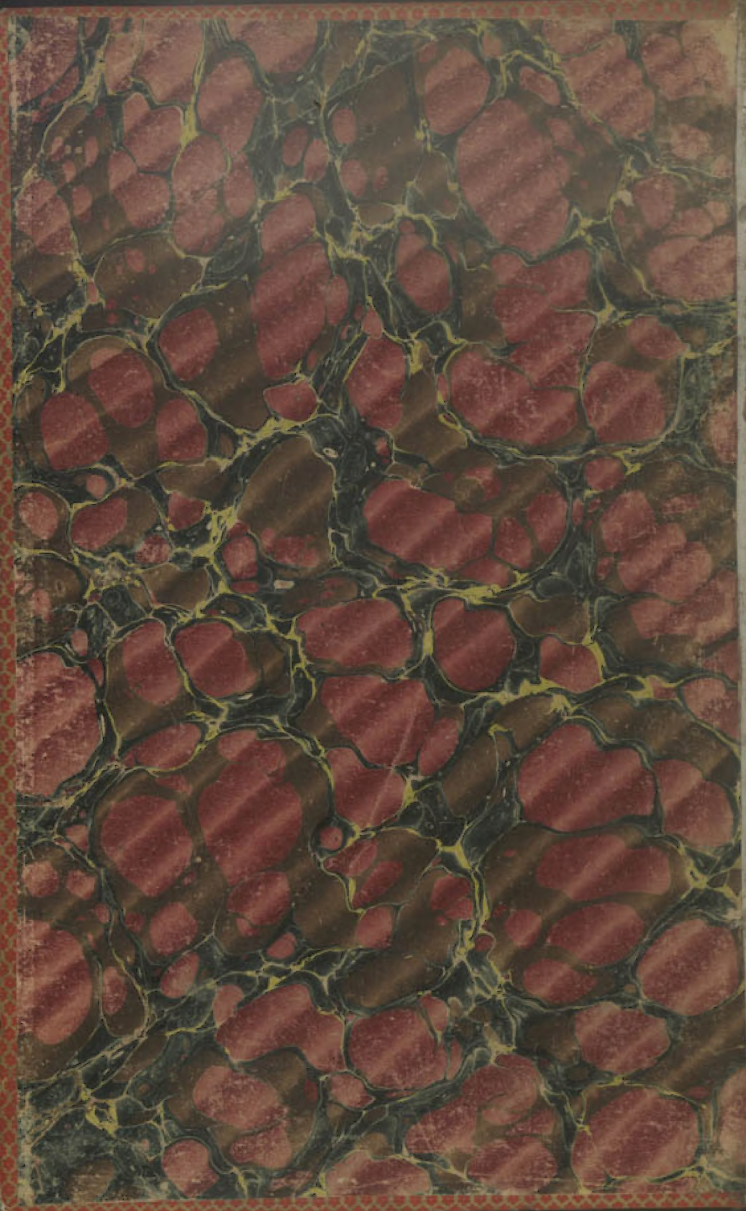
سهلت ز خوشتر منم

ما دوست سواد طلبم	بوی لبان سرو کندانم
مخروح حواصط طلبم	کواز سر زخم نیش حجام

امشب ز عینیت غنیمت	وا از تبلیفیت برون خواهم
باور کنی خیال خود را بزم	تا در مکر که پست خویشم

ای قیله بر که مقبل است	روی ل جبهه شیران است
مر کس تو امر و مکر و اندرو	فردا بکدام دمه بنیست

مردان رهت ز ندجانی کند	مغان باش از آشیان کند
منکر تو بدین مدد بر آشیان	پرون زد و کون و آشیان کند



469
E9A

